

پروانه ها هرگز نمیرند

نگاه دانلود

پروانه ها هرگز نمی میرند...

پرندۀ سار

DES:F.SH.76
WWW.NEGAHDL.COM

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است؟!

NEGAHDL.COM



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: **رمان**

نام رمان: **پروانه ها هرگز نمی میرند**

نویسنده: **پرندۀ سار** کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: **اجتماعی، عاشقانه**

ناظر: **شکوفه حسابی**

ویراستاران: **tannaz._d@** و **@paryastoo**

خلاصه داستان

ثریا و رادمهر، زوجی مهربان و عاشق بودند و مالا پس از هشت سال زندگی مشترک، فواستار بدایی می‌شوند. مال آنکه هیچ جدالی میانشان نیست و زندگی بسیار آرامی دارند. گاهی باید جمله‌ها را شکست. «مادَن» یا «نمادَن»؟ مسئله این است.



مقدمه:

شب‌ها که چشم‌هایت را می‌بندی و به خواب می‌روی، فرشته‌ها از ستاره‌ها پلی به زمین می‌زنند و از آنجا با کیف‌هایشان تا خود زمین سرسره‌بازی می‌کنند. بعد می‌آیند دور سرت می‌نشینند، موهای نرم و قشنگت را نوازش می‌کنند، صورتت را می‌بوسند و از داخل کیفشان میان موهایت تکه‌هایی از خدا را به جا می‌گذارند. فقط عزیز دلم، اگر به میهمانی خدا رفتی، یادت نرود در گوش خدا بگویی «می‌شود مادرم هم به این میهمانی بیاید؟»

دنای آدم‌ها با هم فرق دارد. بعضی‌ها دنیایشان بزرگ است و برخی کوچک. مثلاً خانم علی‌نژاد دنیایش خیلی بزرگ بود؛ چون که سه لیسانس داشت و شوهرش شرکت نفتی بود و یا خانم مهربان دنیای کوچکی داشت؛ چون که بسیار ساده‌زیست بود و خانه‌شان همین حوالی مدرسه بود. من فکر می‌کنم آدم‌های خوشبخت کسانی هستند که دنیایشان ساده و کوچک است؛ چون آن‌طوری می‌توانند همه‌ی دنیایشان را داشته باشند؛ ولی کسانی که دنیایشان بزرگ است، نمی‌توانند همه‌چیز را با هم داشته باشند.

دلم برای خانم محمودی می‌سوخت. دبیر ریاضی بود. البته من از زندگی شخصی‌اش چیزی نمی‌دانستم؛ اما همین که تا به این سن ازدواج نکرده بود، دل سوزاندن داشت. احساس می‌کردم او از من تنهاتر است. احساس می‌کنم او هم دنیای کوچک و سرسبزی دارد. او مهربان است. دنیای من اما کوچک است. با آنکه خانه‌مان سعادت‌آباد است و شوهرم مایه‌دار، دنیای کوچکی دارم؛ اما خوشبخت نیستم. بدبختی اگر یک چاه زیرزمینی هفت طبقه باشد، من در طبقه‌ی هشتم هستم؛ یک کنج دلگیر و تاریک.

آقای سعادت چای تعارف می‌کند. یک استکان برمی‌دارم. چقدر چشم‌های سبز را دوست دارم. آقای سعادت چشم‌هایش سبزرنگ بود. برای خودش پیرمردی بود. می‌شد به چشم پدر نگاهش کرد. چشم‌هایش خیلی روشن و دل‌انگیز بودند.

خانم علی‌نژاد، حرف از ایرادات گروه تألیف کتاب فیزیک پایه‌ی یازدهم می‌زند و من بی‌اختیار حواسم پی آقای سعادت است. مرد خوبی به نظر می‌آید؛ مثل رادمهر. رادمهر هم مرد خوبی است. پیراهن نخودی‌رنگ تمیزی به تن دارد و شلوار پارچه‌ای. خیلی تمیز لباس پوشیده، سنگین و پیرمردانه. رادمهر هرگز این چنین لباس نمی‌پوشد. به‌علاوه‌ی آنکه همیشه کمر بندش را روی پیراهنش می‌بندد. اما رادمهر به‌تازگی سی‌وهفت‌ساله می‌شود، با این پیرمرد پنجاه‌ساله تفاوت زیادی دارد. سی‌وهفت سال! وقتی آشنا شدیم بیست‌وهشت سالش بود. راستی! من چندساله شده‌ام؟ - خانوم طاهری، کلینکس رو بی‌زحمت میدی؟

صدای خانم حسینی است، دبیر هنر. او را نمی‌دانم دنیایش بزرگ است یا کوچک؛ اما بسیار مبادی آداب است و حداقل در محیط کار، خاله‌زنک نیست. روی اعصاب آدم نمی‌رود و آن‌طوری نیست که بخواهد هی از بچه‌ها گله کند. کاری که علی‌نژاد خیلی انجامش می‌دهد. دستمال کاغذی را به او می‌دهم.

تمام پرسنل مدرسه فکر می‌کنند من زنی از خودراضی و پول‌دار هستم. فکر می‌کنند از عمد خودم را می‌گیرم که به‌خاطر خرپول‌بودنم به‌شان فخر بفروشم و کم حرف می‌زنم که خودم را توی چشم نشان دهم. امسال تازه دومین سالی است که اینجا تدریس می‌کنم و این‌ها فکر می‌کنند من از اینکه توانسته‌ام در این سن کم به چنین مدرسه‌ی معروف و سطح بالایی بیایم، مغرور شده‌ام. البته که چنین نیست. من فقط دلم نمی‌خواهد با زن‌ها در ارتباط باشم. آن هم زن‌هایی که همه‌شان شوهر و بچه دارند و من هنوز بچه ندارم. من چند سالم بود؟

حالا که دبیر بودم و بیشتر با قشر نوجوان سروکار داشتم، احساسات معمولی‌شان را درک می‌کردم. مثلاً اینکه روی در و دیوار اسم گلزار و لیتو و EXO باشد، اقتضای سنشان است. یا اینکه روی دست‌وپایشان علامت بی‌نهایت، ضربان قلب، لاو و چرت‌وپرت‌های انگلیسی می‌نویسند. یا که



برخی‌هایشان ادعای دانایی می‌کنند و برخی ادعای پسر بودن دارند. این‌ها همه عادی بود که اگر از حد می‌گذشت، خطرناک می‌شد.

اما دوران نوجوانی من این‌چنین نبود. زمانی که هم‌کلاسی‌هایم خودشان را فدای یک خواننده می‌کردند یا در کنار پسر همسایه‌شان رؤیا می‌بافتند، من فکر می‌کردم که چه موجودات بی‌خاصیتی هستند و این طرز تفکر عادی نبود.

این طرز تفکر عادی نبود؛ چون من عادی نبودم. فرزند طلاق بودم و از مادرم چیز زیادی به یاد ندارم. پدرم هم تصاویر گنگی است. با مادر بزرگ و پدر بزرگم بزرگ شدم.

زن و شوهر پیری که دیگر حوصله‌ی بچه‌داری نداشتند و دلشان آرامش می‌خواست. من نمی‌توانستم مانند هم‌سالانم باشم. بی‌بی حوصله‌ی من را نداشت، کلاً از بچه بدش می‌آمد.

حساب کن دختری هشت‌ساله بخواد خانمانه رفتار کند. سروصدا نکند؛ برای بیست‌گرفتنش شادی نکند؛ اتفاقات مدرسه را برای کسی تعریف نکند؛ یک کارتون را صد بار ببیند و برای دوری از پدرش گریه نکند؛ الکی ادای نرها را در نیآورد و خودش را لوس نکند و وقتی بیرون می‌رود، هی نگوید بستنی می‌خواهم و به همان‌چه به خوردش می‌دهند، قانع باشد. می‌شد؟

مثلاً روز جشن تکلیف، انتظار داشتم مادر بزرگم دنبالم بیاید و مثل بقیه‌ی بچه‌ها برایم چادر بیاورد؛ اما هیچ‌کس نیامد. آخر بی‌بی پاهایش درد می‌کرد و جز در مواقع اضطراری خارج نمی‌شد. پدر بزرگ هم آلزایمر خفیف داشت.

من که دختری نه‌ساله بودم، برای اولین مرتبه به‌شدت احساس تنهایی کردم. چرا که زمانی که اکثر بچه‌ها در همان نیم‌روز با مادرهایشان و بعضاً هم پدر و هم مادرشان رفته بودند، من به‌تنهایی باید تا ساعت آخر منتظر می‌ماندم که سرویسم به دنبالم بیاید. این تنهایی زمانی فشرده‌تر شد که معلم برایم چادر سفید آورد.

آن روز خیلی دلم می‌خواست گریه کنم.

اما من هنوز درک نکرده بودم که باید با تنهایی خو کنم. تصور می‌کردم این داستان، پایان خوشی خواهد داشت؛ مثل کارتون دختری به نام نل.



مثلاً اینکه پدربزرگ روزی آلازایمرش خوب شود یا اینکه بی‌بی کمی بر اعصابش مسلط شود و سر من داد نزنند. تا سال چهارم ابتدایی‌ام هنوز آن روی زشت زندگی، آن چنان برایم ملموس نشده بود. سال چهارم در یک مسابقه‌ی خوشنویسی در منطقه، اول شدم. با خوشحالی به خانه برگشتم که خبر خوب را به پدربزرگ بدهم و با خبر مرگ پدربزرگ روبه‌رو شدم. از آن روز به بعد، من ماندم و بی‌بی و پرستاری که بابا از کانادا پولش را می‌فرستاد. شیرینی آن خبر خوب از بین رفت.

از بین رفت؟ زهر شد! من پدربزرگ را خیلی دوست داشتم؛ چرا که حوصله‌اش بیشتر بود. با آنکه همواره خواب بود و خیلی کنارم نمی‌نشست، حتی یک بار به جرم آنکه دختر پسرش هستم به من سیلی زد؛ اما نمی‌خواستم تنها همدمم را از دست بدهم. همدمی که آلازایمر داشت و هر چه می‌گفتم، گوش می‌داد و از یاد می‌برد. این‌طور می‌توانستم چند ساعت بعد دوباره سراغش بیایم و برایش حرف بزنم؛ اما بابابزرگ بیشتر وقت‌ها خواب بود.

در راهنمایی، دختری به اسم ماهک در کلاس‌مان بود. این دختر خیلی خوشگل بود. یک گروه از دختران را دور خودش جمع کرده و اسم اکپیشان را «فرشته‌های زشت» گذاشته بود. پنج نفر بودند و بسیار جذاب. خیلی دوست داشتم من هم یکی از دوستان ماهک باشم. عینک آفتابی مارک می‌زد و موهای چتری‌اش را روی پیشانی‌اش افشان می‌کرد. مانتوی مدرسه‌اش یک‌کمی جذب‌تر بود و مقنعه‌اش هم همیشه شل بود. من نمی‌خواستم شمایل او را داشته باشم؛ اما دلم می‌خواست دوست این‌چنینی داشته باشم. دوستی که همه به من غبطه بخورند و بگویند «با فلانی دوستی؟»

نمی‌دانم می‌توانم در این مورد حق را به خودم بدهم یا نه؟ اما من عقده‌ای شده بودم. جای من همیشه گوشه‌ی کلاس بود. حتی گاهی می‌آمدم و می‌دیدم جایم را گرفته‌اند و مجبور می‌شدم به آخر کلاس بروم. این گاهی تبدیل به همیشه شد و من همیشه در هر ساعتی باید آخر کلاس، در گوشه‌ترین نقطه‌اش می‌نشستم و از آنجا به درس گوش می‌دادم. عقده‌ای بار آمده بودم؛ چون هیچ‌کس هیچ توجهی به من نمی‌کرد.

یک دختری بود که اسمش ریحانه بود. گاهی می‌آمد روی نیمکت کناری‌ام می‌نشست و گپ می‌زد. از من سؤال می‌پرسید و من برایش با دست‌ودل‌بازی توضیح می‌دادم و مثال می‌زدم. جواب سؤالات هر درسی را از روی کتاب‌هایم کپی می‌کرد و حتی وقتی از من خواست که در امتحان از روی برگه‌ام تقلب کند، من اجازه دادم. می‌خواستم این یک نفر را برای خودم نگه دارم؛ حتی شده به ازای تحقیر شدن و دلیل شدن با عمل مزخرفی مثل تقلب‌رساندن.

چند جلسه‌ی ثلث دوم که امتحان داشتیم، از من تقلب کرد و دیگر همه‌چیز تمام شد. دیگر ثریا فراموش شد. تا سه-چهار روزی زنگ‌های تفریح مثل جوجه اردک نه، مثل متکدی که گدایی محبت می‌کند از دیگران، پی ریحانه می‌گشتم و خیلی دیر متوجه شدم او برای تقلب و داشتن جواب‌ها بود که نزدیکم شد؛ وگرنه کی از من خوشش می‌آمد؟

همین مسئله که می‌دیدم هیچ‌کس مرا برای خاطر خودم نمی‌خواهد، اعتمادبه‌نفسم را پایین می‌کشاند. گذشت آن دوران! تا زمانی که با رادمهر آشنا شدم و...

می‌دانی؟ آشنایی با رادمهر برای من یک معجزه بود. برای منی که حتی از توجه دخترها به خودم بی‌بهره بودم و رادمهر که پسر نامی دانشگاهمان بود، به من توجه نشان داد. خیلی بود، خیلی! نمی‌دانم چطور باید توصیف کنم؛ اما دشوار است تنها باشی و دیگری بیاید تو را از تنهایی‌ات بیرون بکشد و باز تنهایت بگذارد.

رادمهر مرا تنها نگذاشت. پس از سه سال، فعلاً اسمم در شناسنامه‌اش بدون مهر طلاق باقی است. تا ببینیم چه خواهد شد؛ اما... نمی‌دانم.

راستی به خاطر آوردم. من سی‌وچهار سال دارم. خیلی احمقانه است؛ اما مرتبه‌ی اولی نیست که به این حالت دچار می‌شوم. موارد بعیدی را از یاد می‌برم و این دست خودم نیست. مثلاً فراموش کردن عدد سنم بعید است، نیست؟ شاید نوعی بیماری باشد. این دیگر واقعاً بعید نیست.

ماشین را در حیاط، کنار آزرای سفید آقایمان پارک می‌کنم. درحالی که در ماشین‌روی دولنگه را قفل می‌کنم، صدای سایش پایی را به زمین می‌شنوم که می‌گوید:

- قفلش نکن.

قفلش نمی‌کنم. کلید خانه را درون کیف چرمم می‌اندازم و سلام آرامی می‌گویم. او که با لباس راحتی دو قدم نرسیده به در ایستاده بود، «س» می‌گوید.

دم در، کفش‌های قهوه‌ای‌ام را در جاکفشی نسکافه‌ای می‌گذارم. سوئیچ ساده را به جاکلیدی کنار در آویزان می‌کنم و احمقانه به این فکر می‌کنم که خانم علی‌نژاد به کیفش یک عروسک خرگوش سفید آویخته بود.

لبخند می‌زنم. چه دنیایی دارند.

به اتاق خوابمان می‌روم. خانه‌ای دوبلکس با ابزاری همه اعیانی و شیک. از سرویس بهداشتی‌اش تا نوع چوب قاب تابلوی آویخته در پذیرایی‌اش، همه از بهترین‌ها بودند و این مورد برای هر زنی وسوسه‌برانگیز بود.

من اما هر زنی نبودم. من اما مانند هیچ زنی نبودم.

روبه‌روی آینه‌ی اتاق خوابمان ایستادم و موهای قهوه‌ای‌رنگم را شانه کردم. دیشب برای دلم کنار موهایم را گیس کرده بودم و حالا حالت زیبایی به خود گرفته بود. حالتی که موهای بی‌بی همیشه داشتند.

صدای گام‌های محکم و سنگین رادمهر را می‌شنوم که می‌گوید:

- نرگس صبح زنگ زد. گفت فردا شام بریم خونه‌شون.

این جمله یعنی «میای یا نه؟»

شانه را روی میز آرایش می‌گذارم و در آینه به چشم‌های میشی ناراحتم نگاه می‌کنم. یک پروانه‌ی سفید در چشم‌هایم می‌چرخید.

- واسه چی؟

به پهلوی درگاه در تکیه کرد. تی‌شرت سفید آستین کوتاه و گرمکن مشکی‌اش را به تن داشت.

هیچ‌گاه خارج از محدوده‌ی همین رنگ‌های معین، لباسی تن نمی‌کرد.

- دورهمی. مادرم اینا هم هستن.

پروانه‌ی چشم‌هایم خاموش شد. چشم‌هایم ناراحت‌تر شدند. با کش بافت زرشکی‌ام موهایم را بستم.

- باشه.

رفت. هیچ چیزی نگفت، هیچ چیز. از موهایم تعریف نکرد. نگفت که بلند است، زیباست. نگفت حالت قشنگی به خود گرفته‌اند.

بغضم گرفت. نگفت که کاش می‌دادی خودم شانه کنم. حتی لحظه‌ای طولانی‌تر، نگاهم نکرد. چند دور محکم کش را دور موهایم تاب دادم و زمانی که سفت شد، غلاف موهای بلندم را کنار گردنم کج کردم.

دلم حمام می‌خواست؛ اما خوابیدن را ترجیح می‌دادم.

چه بی‌اندازه چشم‌هایم خواب را پس می‌زدند و چه بی‌نهایت سلول‌های تنم خواب را بوسه می‌زدند. روی تخت نرم، سمت راست تخت خوابیدم و روتختی یاسی را روی خود انداختم. هوا خوب بود و جنس نرم روتختی خوب‌تر! گاهی میان روز، این چنین می‌خوابیدم و حالا که ساعت دو ظهر بود. صدایی از رادمهر نمی‌آمد. معمولاً در این ساعات یا بیرون بود یا فیلم نگاه می‌کرد. من هم یا در موبایلم فرو می‌رفتم یا به خواب.

چه شد که زندگی‌مان به این مرحله رسید؟ یعنی رادمهر دوستم نداشت؟

در اینستاگرام عکسی دیده بودم. یک تخته شبیه الاکلنگ بود و دختر و پسری دو طرف اهرمش ایستاده بودند.

این تصویر خیلی معناها داشت. مهم‌ترینش اینکه در رابطه، برای رسیدن به هم، هر دو طرف باید قدم بردارند و تردید نکنند که این تردید، سقوط هر دو را رقم خواهد زد. من که در قعرم، رادمهر هم سقوط کرده است؛ چون رادمهر دوستم نداشت.

من...

رادمهر فکر می‌کند من این وضع زندگی‌مان را دوست دارم که سکوت کرده‌ام؛ اما او هرگز نمی‌تواند مرا درک کند. او خانواده دارد، برادر دارد، شغل خوب دارد و دوستانی دارد که دوستش دارند؛ مانند من نبوده که هیچ‌کس دوستش نداشته و همیشه تنها مانده و عقده‌ای بار آمده. ما مشکل نداشتیم. ما فقط مانند هم نبودیم.

گاهی فکر می‌کنم این ازدواج از بن اشتباه بوده است. من باید با کسی ازدواج می‌کردم که مانند خودم ضربه‌دیده باشد. آن زمان شاید درکمان از یکدیگر بالا می‌رفت. شاید رادمهر میزان غم و دل‌تنگی مرا کمی درک می‌کرد.

صدای پاهایش را شنیدم. سنگین و محکم جایی در اتاق متوقف شدند.

می‌دانی؟ اگر در یک ترافیک سنگین و خیابانی بزرگ در پیاده‌رو در حال قدم‌زدن باشم، صدای بوق آزرای رادمهر را می‌توانم از میان آن همه شلوغی تشخیص دهم. یا حتی در یک دادگاه خیلی شلوغ و پردادوبیداد به راحتی آب‌خوردن، نوای گام‌های رادمهر را می‌شناسم.

دلم رادمهر را خیلی دوست می‌داشت.

یکی-دو قدم به تردید طی کرد و شاید پیش خود فکر می‌کرد من خوابم. چیزهایی روی میز آرایشم جابه‌جا می‌کرد. صدای تق‌تق آرامش می‌آمد.

اگر می‌گویم باید با کسی ازدواج می‌کردم که ضربه‌دیده باشد؛ به این خاطر بود که رادمهر اصلاً درکم نمی‌کند. تو هی به یک شیشه سنگ بزن! معین است که بالاخره ترک برمی‌دارد و در آخر می‌شکند. دل من هم شکننده شده است.

و هرگز از خاطر نمی‌برم موقعی که برگشت و با عصبانیت گفت:

- چقدر ضعیفی!

حالا دلم فقط یک قلوه سنگ کم دارد که درست وسطش را نشانه برود و ذراتش در هوا پودر شوند. آنگاه از دل ثریا، دیگر هیچ هم نمی‌ماند.

خسته از صدای تق‌وتوق، آرام روتختی را از روی سرم کنار زدم و نگاهش کردم. از آینه‌ی میز آرایش یاسی و سفید، نگاهم کرد و خیلی آرام در عطر کوچکم را که جلوی صورتش بود بست و روی میز گذاشت.

مانند آدم‌های لال، با نگاهمان با هم حرف می‌زدیم. مثل نگاه طولانی من مبنی بر اینکه چه کارم داری؟

چرخید و به میز تکیه داد.

- نرگس می‌گه امشب بریم خونه مادرم‌اینا. یه چیزی هم ببریم.

اگر نرگس را نمی‌شناختم حتماً می‌گفتم یک سروسری با رادمهر دارد؛ اما آن بیچاره یک پسر هفت‌ساله هم داشت. ولی مسخره است. واقعاً نمی‌شد به موبایل خودم زنگ بزند و اطلاع‌رسانی کند؟ یا مثلاً به جاوید می‌گفت که به رادمهر بگوید؟ رادمهر انگار دوست داشت به این دوره‌می برویم. نه، دوست داشت برود. مگر من برایش مهم بودم؟ - باشه.

چشم‌های عسلی‌رنگش خسته می‌نمود. در این ایام اخیر، تا سه-چهار صبح بیدار می‌ماند و ساعت شش با من از خواب برمی‌خاست. نمی‌دانم واقعاً چه کارش بود. نگرانش بودم؛ ولی می‌خواستم بی‌اهمیت جلوه دهم. چرا او از بدحالی‌ام سراغ نمی‌گرفت؟ چرا من باید حالش را می‌پرسیدم؟ آمد و آرام او هم زیر روتختی یاسی خزید.

مرد من آرام است، خیلی خیلی آرام! کارهایش با کم‌ترین صدا انجام می‌شوند و چشم‌هایش همواره یا خیلی ناراحت‌اند یا عشق محوی در نی‌نی‌شان دارند. رادمهر آرام! کاملاً برعکس جاوید که یک مرد شلوغ‌پلوغ بود. رادمهر حتی در عروسی خودمان هم نرق*صید؛ اما جاوید...

یادم می‌آید که هر لحظه احساس می‌کردم همین حالا سرامیک‌های تالار ترک برمی‌دارند. بس که پا کوبید، رق*صید و هلهله‌ی شادی سر داد. هر مناسبتی هم که می‌شود، در جمع با دبه‌ی ترشی هنرنمایی می‌کند. صدای ضبط ماشین را بالا می‌برد و...

نمی‌دانم واقعاً نرگس چطوری با او سر می‌کند؛ اما در مجموع مرد خوبی است و رادمهر خوب‌تر است. رادمهر مرد خیلی خوبی است. زیبا لباس می‌پوشد. شغل آبرومندانه‌ای دارد و در کارش موفق است. صدایش زیباست و زمانی که در گوشم حرف می‌زند، صدایش معرکه می‌شود. لباس‌هایش که هیچ، گاهی حس می‌کنم بالشش هم بوی عطر خودش را می‌دهد. حتی پتوی دونفره‌مان بوی عطر او را دارد.



می‌دانی؟ من فکر می‌کنم انگشترش خیلی به دستش می‌آید. ساعت مچی چرمش را هم که می‌بندد، دیوانه‌کننده می‌شود. رادمهر مرد مردانه‌ای است. او اولین مردی است که وارد زندگی‌ام شد و این چنین معرکه به دلم تاخت.

من بارها به نبودش فکر کرده بودم. نمی‌دانم؛ اما اگر این روزها بهم خبر بدهند که شوهرت یک زن دیگر دارد، خیلی تعجب نخواهم کرد. ما سه سال داریم مردگی می‌کنیم، نه زندگی! و این قفس طلایی شده سلاخ‌خانه، نه مأمن!

خانه‌ی قبلی‌مان یک آپارتمانی کوچک‌تر در مرزداران بود. سه سال قبل، پس از آن اتفاق تلخ، اسباب‌کشی کردیم و این شد خانه‌ی جدیدمان. من از ابزار لوکسی که دارد، متنفرم. خانه‌ی دراندشتی که کلی اتاق خواب دارد. سالن پذیرایی‌اش بزرگ و شیک با لوسترهای سفیدرنگ و تابلوفرش‌های زیبا که به نقاشی می‌مانند، مانند قصرهای سلطنتی جلوه می‌کند؛ اما اینجا واقعاً قفس طلایی است. نمی‌دانم این تعبیر را اولین بار چه کسی به کار برد؛ اما دستش درد نکند.

رادمهر آرام است. حتی آرام صحبت می‌کند و صدایش همواره نسیم بهار را با خود دارند؛ اما اصلاً از عصبانیتش خوشم نمی‌آید. خیلی کم عصبانی می‌شود و وقتی عصبانی شود، همه‌چیز را متلاشی می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد و پشت‌سرهم حرف ردیف می‌کند. دیگر هیچ توجهی نمی‌کند که چه می‌گوید و طرف حسابش کیست؛ اما او دوست‌داشتنی است. حتی اگر بارها دلم را شکسته، حتی اگر تنه‌ایم گذاشته، حتی اگر به من توجه نمی‌کند، حتی اگر با یک زن دیگر راب‌طه دارد، او دوست‌داشتنی است. من آدم‌های دوست‌داشتنی زندگی‌ام را به‌آسانی از دست نمی‌دهم.

من آدم‌های دوست‌داشتنی زندگی‌ام را به‌آسانی از دست نمی‌دهم؛ ولی رادمهر را واگذار می‌کنم به هر آن کس که خودش می‌خواهد. او بیخودی به پای من ایستاد. آن ضربه کاری‌تر از آن بود که بتوانم دوام بیاورم. زیر فشار همان ضربه من مردم.

شاید رادمهر تازه داشت به من لطف می‌کرد که طلاقم نداده بود.

خیلی علاقه داشتم بدانم چه کارش شده است. مدام تکان می‌خورد. موبایلش را چک می‌کرد، پتو روی خود می‌انداخت، پتو را کنار می‌زد، پنجره‌ی اتاق را باز می‌کرد، دو دقیقه دیگر می‌بستش. می‌رفت پایین و بالا می‌آمد. من نمی‌دانستم چرا این اندازه بی‌قرار است.

شب‌ها نمی‌خوابید و روزها بی‌قرار بود. چه شده رادمهر؟
 زمانی که داشت بالا می‌آمد، بازهم خستگی و ناراحتی بی‌اندازه‌ای در چشم‌هایش دیدم. چشم‌های بازم
 را ندید. لبه‌ی تخت نشست؛ ولی دراز نکشید. چند لحظه همان‌طور ثابت ماند. دوباره موبایلش را از
 پاتختی سمت خودش برداشت و روشنش کرد.
 آرام نشستم. از پشت اندکی خمیده شده بود رادمهر. رادمهر! برای مرتبه‌ی بیست میلیونم، چه نام
 برازنده‌ای!

- چی شده؟

او که به صفحه‌ی خاموش موبایلش خیره بود، به‌سرعت رو گرداند و نگاهم کرد. در چشمانش نگرانی
 موج می‌زد و دلهره‌ام می‌داد. اطمینان پیدا کردم که اتفاق بدی افتاده است. باز پرسیدم:
 - چیزی شده؟

مردد بود.

نفس عمیقی کشید و نگاه گرفت. موبایلش را روی پاتختی قرار داد و مانند من، روی تخت پاهایش را
 دراز کرد. من به او نگاه می‌کردم و او به منظره‌ی ساده‌ی کم‌دیواری نسکافه‌ای روبه‌روی تخت چشم
 دوخته بود. ساکت بود و من می‌دانستم چشم‌های عسلی‌اش زمانی تیره‌وتار می‌شوند که مضطرب باشد.
 زمانی روزه‌ی سکوت می‌گیرد که ناراحت است. همچنان خیره‌اش بودم.
 می‌دانستم اگر نخواهد، می‌گوید نمی‌گویم.

اگر مکث می‌کند، برای جمله‌بندی است و یا شاید بسنجد که کارش درست است یا نه؟
 صبر کردن برای به‌حرف‌آمدن رادمهر، کار دل‌انگیزی بود.
 به تاج تکیه داد. پا روی پا انداخت و گفت:

- عروس خودکشی کرده.

جا خوردم. مگر دیشب مراسم داشتند؟

بی‌امان پرسیدم:

- کی؟ واسه چی؟



او که انگار دنبال هم‌صحبتی می‌گشت که اضطرابش را بخواباند و آرامش یابد، کلافه نفسی گرفت و آرام گفت:

- دیشب. خواستن خطبه رو بخونن که رفتن تو اتاق، دیدن با شیشه رگ دستش رو زده. مظاهر بهم خبر داد.

خواب و استراحت و سردرد به کل از سرم پرید و گفتم:

- واسه چی خودش رو کشته؟ اون هم تو شب عروسیش!

ابروهایش در هم رفت. آب دهانش را قورت داد و اخمش، چیزی شبیه به متأسفم در خود داشت.

- انگار ازدواج زوری بوده. یه پسر دیگه رو می‌خواسته.

خودکشی! چه مرگ ترسناکی! چه شجاعتی! و چقدر آن عروس به آخر خط رسیده بوده که خودکشی

کرده. من هزار بار به آخر خط رسیدم؛ اما باز خودکشی نکردم. نه دلش بود، نه جانش!

زمزمه کردم:

- بیچاره خونواده‌ش. بیچاره مادرش!

لبخند زد و کمرش را از تاج جدا کرد.

- بیچاره اون پسر! صبح بیمارستان رو به آتیش کشیده بود. حراست هم نمی‌تونست جمعش کنه.

گنگ و اخم‌آلود پرسیدم:

- کدوم پسر؟

باز به تاج تکیه داد و خیره به روبه‌رو گفت:

- داماد. هنوز هم دقیق نمی‌دونم ماجرا چیه.

بی‌نهایت ناراحت شده بودم. دلم نه برای دخترک، نه برای آن پسر و نه حتی برای تازه داماد

می‌سوخت. دلم برای مادر دخترک می‌ترکید. آخر تو که با پدرت مشکل داشتی، چرا مادرت را خون به

دل کردی؟

باز کلافه تکیه‌اش را از تاج گرفت و دو دستش را در موهای سیاهش فرو برد.

- خیلی ناراحتم. تا حالا تو تالار از این ماجراها نداشتیم.



رادمهر آرام، حالا یک دریای موج و خروشان بود. خودش با خودش دعا می‌کرد. در این سه سال، ما کمترین برخورد را با یکدیگر داشتیم و حالا که ابراز احساس می‌کند؛ یعنی خیلی خراب است. نتوانستم بی‌اهمیت بمانم. دستم را روی کتفش گذاشتم و کمی ماساژ دادم.

- خدا بزرگه! مراسم‌شون کی هست؟

دو دستش را روی صورتش گذاشت و با سرانگشتانش چشم‌های خود را مالید.

- ساعت چهار عصر.

دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و مکث کرد.

- خواستم مجانی مراسم عروس رو هم تو تالار بگیرن که پسره خفهم کرد.

ابروهایم بالا رفت. رادمهر آدمی نبود که از این اصطلاحات عجیب استفاده کند.

- خففت کرد؟

دوباره به تاج تخت تکیه داد. یقه‌ی تی‌شرت سفیدرنگش را پایین کشید و رد قرمز انگشتانی روی

پوست گندمگون گردنش نمایان شد. با تعجب گفتم:

- رادمهر!

نفس بلندی گرفت و چشم بست. باز ساکت شدیم.

من از گفتگو با او لذت می‌بردم، حتی اگر موضوع بحثمان دختری بود که شب عروسی‌اش خودکشی

کرده است؛ اما او انگار تمایلی به ادامه‌دادن نداشت.

از تخت پایین آمدم و جلوی آینه ایستادم. عادت داشتم پیش از خواب و پس از خواب جلوی آینه بروم.

بند موهایم را باز کردم. خودکشی کرده بود. شانه را برداشتم. یعنی حال و روزش از من هم بدتر بوده که

خودکشی کرده؟ به موهای صاف و بدون گرهم شانه کشیدم. شانه‌زدن موهایم را دوست داشتم. از آینه

چشم به رادمهر دوختم که همچنان پلک روی هم نهاده و گویا به خواب کوتاهی رفته بود.

او هم روزهایی موهای مرا ب.وس.ه می‌زد و حالا توقع داشتم زمانی که از آینه نگاهش می‌کنم،

خیره‌ی موهایم باشد و من غافلگیرش کرده باشم.

«توقع» داشتم.



چه سود؟ فکر اینکه هوو دارم، یک لحظه هم رهايم نمی‌کرد و واقعاً هم بعید نبود. او هر زمان که می‌خواست، می‌رفت و می‌آمد. همین دیشب تا ساعت دو بیرون بود. درست است که مشخص شد به‌خاطر خودکشی عروس، حتماً در بیمارستان و تالار بوده است؛ اما شب‌های قبل چی؟ مثلاً اگر زن دیگری دارد، چرا هنوز من را نگه داشته؟ چه نفعی برایش دارم؟ نه خانواده‌ام هوایم را دارند، نه پول پدر من به پول موروثی او می‌رسید و نه من آدم مهمی هستم. یک معلم ناراحت و غمگین هستم. چرا نگهم داشته؟ یعنی به‌خاطر جریان سه سال قبل هنوز احساس پشیمانی می‌کند؟ مسخره است! چرا باید پشیمان باشد؟ تقصیر زن است که بچه‌اش مرد. تقصیر او نبود که پروانه رفت، تقصیر من بود. مادرش هم هزار بار این را در سرم کوبید که تو نتوانستی. همین نتوانستن من را می‌شکاند.

دومرتبه موهایم را درگیر غلاف کردم و مثل همیشه آن را کنار گردنم کج کردم. موهای صاف و کم‌موج قهوه‌ای‌رنگم که پاییشان دو-سه تاب قشنگ می‌خورد. موهایم را دوست داشتم. به‌سمت کمد نسکافه‌ای خودم رفتم. کشوی اول را باز کردم و یک پیراهن دکمه‌دار سرمه‌ای روی آن تاپ نازک سفید زیر مانتویم به تن کردم. دکمه‌هایش را هم نبستم. از اتاق خارج شدم و به‌سمت آخر راهرو که دستشویی و حمام قرار داشت، رفتم.

خانه‌مان یک خانه‌ی بزرگ دوبلکس است. طبقه‌ی پایین فقط دو اتاق کوچک داشت. زمان ورود پس از طی یک راهرو که جاکفشی و جاکلیدی درش قرار داشت، بغل دستت می‌شد این آشپزخانه و روبه‌رویت یک سالن بزرگ که نشیمن محسوب می‌شد. کنار دیوار هم پله رو به طبقه‌ی بالا بود. زیر راه‌پله در دولنگه‌ی بزرگی بود که رو به سالن پذیرایی باز می‌شد. خیلی از آنجا استفاده نمی‌کردیم. جلوی راه‌پله هم سه در بود که دوتایشان اتاق خواب بودند و دیگری سرویس بهداشتی بود.

خودم به‌شخصه از نقشه‌ی خانه خیلی خوشم نمی‌آمد؛ اما باغش را دوست داشتم. پشت ساختمان یک باغ کوچک و سبز با تاب سفید دونفره قرار داشت. از آن تاب‌های بی‌جانی که فقط نَوَوار تکانت می‌دادند و زیر نوازش ماه، خوابت می‌گرفت.



چندتا گل هم در باغ بود که اسم‌هایشان را نمی‌دانستم؛ اما هر بهار می‌رویدند و گل‌های بلندقامت سفید و صورتی می‌دادند. باغمان به حیاط هم راه داشت؛ یعنی در اصل غیر از دری که به پذیرایی باز می‌شد، می‌شد از حیاط هم به سمت پشت باغ رفت.

صورت‌م را با صابون شستم و چند بار آب خنک را به صورت‌م پاشیدم. روی آینه چند قطره آب پراکند. به چهره‌ام در آینه نگاه کردم. سریع از آن میشی چشمان نگاه گرفتم. شیر آب را بستم و صورت‌م را با حوله‌ی زرشکی‌رنگ کوچکی که به دیوار کنار روشویی آویخته بود، خشک کردم.

حوله را آهسته از جلوی صورت‌م کنار زدم. به خود جرئت بخشیدم و باز به صورت‌م نگاه کردم. لب‌هایم آویزان و چشم‌هایم نیمه‌باز بود. من از هشت‌سالگی همین شکلی بودم. پیش از آن را به خاطر نمی‌آورم. یعنی خدا من را با لب‌های آویزان آفریده؟ آخر چرا باید همیشه ناراحت باشم؟

سعی کردم به خودم لب‌خند بزنم. لب‌هایم کش نمی‌آمد. از پروانه‌ی درون چشم‌هایم خجالت می‌کشیدم. تلاشم را کردم. می‌خواستم پروانه را فراموش کنم. دو سر لب‌هایم را کش دادم که طرح لب‌خند بگیرد. کنار چشم‌هایم چین خورد، روی لب‌هایم چال کم‌رنگی نشست و اشک در چشم‌هایم جوشید.

دو دستم را روی دهانم گذاشتم و خفه گریه کردم. برای هیچ دلیلی گریه کردم. صدای نفس‌های غمگینم پشت‌بند سد دستانم فقط در فضای کوچک روشویی با کاشی‌های آبی‌رنگ گل‌دار می‌پیچید و منعکس می‌شد.

زنی را که نمی‌تواند بچه‌دار شود هیچ‌کس درک نمی‌کرد.

زنی که کودک شیرین یک‌ساله‌اش را از دست داده، زنی که شوهرش را دوست دارد و بی‌توجهی نثارش می‌شود و زنی که از بدبختی به خود می‌پیچد و همدم ندارد، هیچ‌کس درک نمی‌کرد.

هر وقت کسی من را درک کرد، دلیل این گریه‌ها را هم خواهد فهمید.

اندکی که آرام‌تر شدم، به صورت‌م آب زدم که گریستم نمایان نشود و به چشم‌هایم دروغ بگویم. کار زن همین بود؛ انکار غم! حالا امشب هم باید در دورهمی فامیل آقا، نقاب لب‌خند و خوشی به صورت بزنم و عین خیالم نباشد که مادرشوهرم فقط تیکه بارم می‌کند.



دیگر به آینه نگاه نینداختم. از روشویی خارج شدم و به سمت اتاق بازگشتم. انگار رادمهر همچنان در همان حالت پیشین خوابش برده بود. دلم برای گردنش سوخت. گردنش را به لبه‌ی تاج تخت، خیلی کج تکیه داده بود. گرچه تاج تخت نرم بود؛ اما بازهم زاویه‌اش برای خوابیدن مناسب نبود.

یعنی اگر می‌رفتم و می‌گفتم که درست بخوابد، ناراحت می‌شد؟

مردد فقط به سمت کیفم که روی صندلی کوچک سفید میز آرایش بود، رفتم و موبایلم را از داخلش بیرون آوردم. زیپ طلایی‌اش را بستم که نگاهم به پوشه‌ی زردرنگ زیر کیفم افتاد. تصمیم گرفتم حالا که وقت داشتم، ورقه‌های بچه‌ها را تصحیح کنم.

پوشه را همراه با خودکار و موبایلم برداشتم و خواستم به پایین بروم که باز نگاهم به رادمهر خورد. باز دلم برای گردنش و پلک‌های به‌خواب‌رفته‌اش لرزید.

دل من دیگر آبدیده است؛ بس که به دریا زدمش!

کنارش ایستادم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم. خوابش در هر حالتی سبک بود. آرام پلک‌هایش را باز کرد. آهسته مردمک‌هایش را از چشم‌هایم به صورتم سراند. تعجب کوچکی پشت چشم‌های عسلی‌اش دیدم. دستم را برداشتم و آرام گفتم:

- درست بخواب.

او که چشم‌هایش بی‌اندازه خسته بود، تن خود را روی تخت پهن کرد و دراز کشید. روتختی یاسی را هم کلاً از روی خودش کنار زد و همان‌طور آسوده به خوابش ادامه داد. من هم از پله‌ها سرازیر شدم که برگه‌ی بچه‌ها را تصحیح کنم.

در آشپزخانه، پشت میز غذاخوری شیشه‌ای چهارنفره‌ای که فقط من از آن بهره‌های مختلف می‌بردم، نشستم و در پوشه را باز کردم. ورقه‌ی کلاس یازدهم سه را بیرون آوردم.

بیشتر غلط‌های بچه‌ها، به‌خاطر این بود که حرف اول هیچ کلمه‌ای را بزرگ نمی‌نوشتند. همه را از دم اسمال می‌زدند. خب این یک اشتباه رایج بود. آن‌هایی هم که این اصل را رعایت می‌کردند، کلماتی مثل «I» یا اسامی را هم کوچک می‌زدند. در صورتی که «I» هر جای جمله بیاید، حتماً کپیتال نوشته می‌شد. حیف بود که کمتر کسی این اصول را رعایت می‌کرد و وظیفه‌ی من نبود که در این پایه، این



مسائل را به آن‌ها بیاموزم. آن‌ها حالا قیدها را یاد می‌گیرند و زشت نیست من سر کلاسی که دانش‌آموزانش سطح بالا بودند، کپیتال و اسمال را تدریس کنم؟ خجالت‌آور است.

خجالت‌آورتر از آن، این است که با این سنشان این چیزهای ساده را بلد نیستند.

بیست‌وپنج صدم و بیست‌وپنج صدم، به‌خاطر همین غلط‌غلوط‌های کوچک ازشان کم می‌شد. واقعاً نمی‌دانم این بچه‌ها چطور انشا می‌نویسند، درحالی‌که حتی جمله‌سازی‌شان مورد دارد. یازدهم سه‌چه کلاس بیخودی است. کلاس‌های دیگرم میانگین نمراتشان این اندازه پایین نمی‌آمد. البته حالا اول سال بود و این هم اولین کوئیز بود. نباید انتظار بی‌جهت داشت. شاید از آن‌هایی هستند که موتورشان آخر ترم کار می‌کند.

نمرات را وارد دفتر کلاسی کردم و دفتر و پوشه را کنار گذاشتم. موبایلم را که کنار دستم بود، باز کردم. از صبح که شارژش پر بود، تا حالا فقط هفت درصد مصرف شده است. چه آدم مسخره‌ای بودم. علی‌نژاد همیشه با خود یک پاوربانک داشت.

ورقه‌ها را داخل پوشه برگرداندم و دفتر کلاسی را هم در پوشه گذاشتم. دکمه‌اش را هم بستم.

رادمهر گفته بود یک چیزی هم درست کنیم و ببریم. دیروز غذا کتلت درست کردم. امروز...

در کابینت اول را باز کردم. نمی‌دانم چرا وقتی سردرگم می‌مانم که چه غذایی درست کنم، بی‌اراده در کابینت اول را باز می‌کردم. با آنکه داخلش فقط حبوبات بسته‌بندی‌شده و کنسروهای ذرت و لوبیا و ماکارونی و... بود.

ماکارونی ایده‌ی خوبی است.

ظرف استوانه‌ای رشته‌های ماکارونی را درآوردم و روی کابینت گذاشتم. رنگ کابینت‌های آشپزخانه، نسکافه‌ای و کرم بود. در کابینت‌ها، همه نسکافه‌ای و روی سطح خود کابینت کرم‌رنگ بود. جنس بوفه‌ی جلوی در آشپزخانه هم از جنس همین چوب کابینت‌هایش بود.

با لبی کج‌شده به رشته‌های صاف ماکارونی نگاه کردم و به بی‌حواسی فجیع این اواخرم پوزخند زدم.

زنی سی‌وچهارساله هستم؛ اما احساس می‌کنم نسخه‌ی دوم بی‌بی هستم. همان که آخر عمری هیچ‌کس کنارش نبود.



رشته‌ام مترجمی زبان بود. پریروز پدر زنگ زد و قبولی این ترم را تبریک گفت. بعد هم چند نصیحت و اندرز برای انتخاب واحد ترم دومم خواند. مثلاً گفت در هر ترم، بیشتر از بیست واحد بردارم و در هر ترم فقط یک درس عمومی بردارم که سنگین نباشد. از طرف دیگر گفت چون در تابستان اساتید دروس تخصصی دانشگاه نمی‌آیند و فقط استادهای عمومی می‌آیند، ترم تابستانه بگیرم؛ چون دروس عمومی‌ام تمام می‌شوند و درس‌ها پس از آن سنگین.

راست می‌گفت. ترم اول خیلی بر من سخت گذشت. بدون اینکه حتی یک درس عمومی بردارم، بیست‌وپنج واحد برداشته بودم. موهایم سفید شدند؛ اما خوب بود. لااقل از همسالانم جلو افتادم. دیروز هم در دقیقه‌ی نود، درست ساعت ده شبی که رأس دوازدهش می‌خواستند سایت را ببندند، انتخاب واحد کردم. با آنکه خیلی از استادهای خوب و ساعات خوب پر شده بودند؛ اما مهم نبود. چه با بهترین استاد می‌گرفتم چه با بدترین، بالاخره در امتحان باید پاسخ می‌دادم و از کتاب می‌خواندم. چه فرقی داشت که با که بود و چه فرقی داشت ساعت هشت شب از دانشگاه بیایم یا چهار عصر! یکی از کلاس‌های عمومی‌ام از شش تا هشت شب افتاد، روزهای دوشنبه و سه‌شنبه. خب یکی-دو روز در هفته به جایی بر نمی‌خورد.

مانتوی قهوه‌ای‌ام را تن کردم و کمر بندش را برگرداندم و پشت کمرم گره زدم. این‌طور بهتر بود. اگر روی شکم گرهش می‌زدم، احساس می‌کردم روبدوشامبر تن کرده‌ام تا مانتو. موهای بلندم را سه‌باره از صبح شانه کشیدم و کش بافت دورشان بستم. از پشت، موهایم را در یقه‌ی لباسم فرو کردم که حراست گیر ندهد. دانشگاه دولتی بود دیگر! مقنعه‌ی مشکی را روی سرم تنظیمش کردم. کیف کرم‌رنگم را از روی صندلی میز تحریر و کامپیوترم برداشتم و به شانه‌ام آویختم. ساعت مچی سفیدم هم از روی میز کامپیوتر برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم.

شاید مسخره به نظر می‌رسید؛ اما من تا آن سن هیچ‌وقت میز آرایش نداشتم، آرایش هم نمی‌کردم. نمی‌دانم! احساس می‌کردم با آرایش خیلی زشت و زننده می‌شوم. شاید چون عادت نداشتم. همان‌طور که به لاک‌زدن عادت نداشتم.



وقتی دیپلم گرفتم، پدرم از کانادا یک جعبه‌ی بزرگ پر از لاک برایم هدیه آورد. نمی‌دانست دخترش، دخترانگی بلد نیست. مدتی خود را مجبور می‌کردم که لاک بزنم و آرایش کنم؛ اما به دلم نمی‌نشست. حتی وقتی خط چشم می‌کشیدم، حس می‌کردم چشم‌های میشی‌ام خیلی زنده می‌شوند. به خودم که در آینه نگاه می‌کردم می‌ترسیدم.

این شده بود که وسایل اندک آرایشی‌ام در یک جامدادی آبی روی میز کامپیوتر جا خوش کرده بودند. از اتاقم خارج شدم و راه آشپزخانه را در پیش گرفتم. می‌دانستم که بی‌بی پس از نماز صبح می‌خوابد و پس از خواب دلش چای می‌خواهد.

شاید او من را دوست نداشت، شاید او به من بی‌محبتی می‌کرد، گاهی سرم داد می‌کشید، حتی به‌خاطر اینکه دختر پدرم هستم من را گاهی نفرین می‌کرد؛ اما پیرزن دوست‌داشتنی‌ای بود. می‌دانستم که پیر است و خیلی حرف‌ها برای زدن دارد. من می‌توانستم به پدرم بگویم که برایم یک خانه‌ی جدا بگیرد؛ ولی از تنهایی می‌ترسیدم.

اگر از این خانه می‌رفتم، بی‌بی تنها می‌شد و من هم تنها می‌ماندم. من از تنهایی واهمه دارم که این‌طور حقیرانه، سعی می‌کنم تمام افراد زندگی‌ام را شده با دندان نگه دارم و فقط فریاد بزنم که «نرو»؛ چون کاری از دستم برنمی‌آید. وگرنه ماندنم کنار بی‌بی، شاید ده درصدش دلسوزی برای خود بی‌بی و تنهایی‌اش بود؛ اما بقیه‌اش...

مثل همیشه، کتری مسی را روی گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم. کیفم را روی زمین، کنار درگاه آشپزخانه قرار دادم. فلاسک چای را از طاقچه‌ی پنجره برداشتم. از داخل کابینت، ظرف شیشه‌ای چای را در آوردم و دو قاشق در فلاسک ریختم. در سبزرنگ ظرف شیشه‌ای را بستم و از ظرف کوچک دیگری دوتا هل در آوردم و به محتوای فلاسک اضافه کردم.

آب کتری که جوش آمد، در فلاسک ریختمش و سریع در فلاسک را سفت سفت بستم که تا یکی-دو ساعت دیگر سرد نشود و از دهان نیفتد. در یک سینی کوچک چای‌خوری، یک نعلبکی، استکان، نبات و فلاسک را چیدم و خانه را وداع گفتم.

کفش‌هایم کفش‌های مارک اسپانیا بودند. من احساسی به این‌گونه موارد نداشتم؛ اما از این بابت که راحت بود و جنس و ظاهر خوبی داشت، راضی بودم. از پوشیدن کفش‌های کتانی و اسپرت بدم می‌آمد

و دلم می‌خواست کفش‌های خانمانه بپوشم؛ اما هرچه در بازار می‌گشتم، اکثراً ظاهری پیرزانه داشتند. این شد که از پدرم درخواست کردم و او چند جفت کفش زیبا برایم پست کرد. گویا سلیقه‌ی همسرش بوده.

پس از دوازده روز فرجه، صبح روز اول دانشگاه خیلی کسل‌کننده از راه می‌رسد. سر کلاس آواشناسی که هشتادوسه درصد دانشجوها موشک درست می‌کردند. مبالغه نیست. دقیقاً به خاطر دارم که داشتم تخته را نگاه می‌کردم که یک چیز سفیدی از جلوی صورتم رد شد و جا خوردم. کنار صندلی‌ام یک موشک کوچولو افتاده بود. داشتم با بهت نگاهش می‌کردم که صدایی مثل «پیس» شنیدم. سر برگرداندم و پسری را دیدم که شر از قیافه‌اش می‌بارید. گنگ و پرسؤال نگاهش کردم و او لب زد: - بنداز واسه بغلی.

من که همیشه‌ی خدا دختری آرام و بی‌صدا بودم، کاملاً نادیده گرفتم و باز حواسم را جمع درس کردم. البته صدای دستی را که به پیشانی صاحبش خورد، خوب شنیدم.

من محدودیتی برای دوستی با جنس مخالف نداشتم. محدودیتی برای اینجا یا آنجا بودنم نداشتم. پدرم من را کاملاً آزاد گذاشته بود و گفته بود هر آنچه که می‌خواهم، برایم فراهم خواهد کرد و واقعاً هم این‌طور بود. حتی گاهی احساس می‌کردم او هم دوست دارد. نمی‌دانم چی دوست دارد؛ ولی باز هم نمی‌دانم چه برداشتی بکنم از حرف همسرش که در چت برگشت و مثلاً به‌شوخی گفت: - یه چیزی ازت می‌پرسم راستش رو بگیا.

- بفرما.

- اسم آقاتون چیه ناقلای؟!

آنها آن‌سوی دنیا با پسرشان فکر می‌کنند من دو*ست‌پ*سر دارم. نمی‌دانم دقیقاً کی این فکر را در مغزشان کرده است؟

نمی‌دانم چرا تمایلی به این کار نداشتم. من اصلاً احساسی به جنس مخالف نداشتم؛ چون پسرها را هم آدم‌هایی می‌دیدم که هیچ تفاوتی با دخترها ندارند. این می‌شد که اصلاً میلی به این کار نداشتم.

از همان روز شروع شد. روز اول ترم دوم فوق لیسانسم، زمانی که بیست و پنج سال داشتم، در دانشگاه و به خصوص سر کلاس‌های عمومی، نگاه‌هایی را احساس می‌کردم. نمی‌دانستم این نگاه‌های لیزری از کجا هستند. هر بار که سر برمی‌گرداندم، همه حواسشان پی کار خودشان بود.

اولِ اولش زمانی بود که در پاسخ پسر موشکی ساکت شدم و گردن به سمت تخته گرداندم؛ اما گوش‌هایم هی داغ می‌شدند. اول فکر می‌کردم همان پسر هی دلک دارد نگاهم می‌کند. آخرین دوره‌ی لیسانس را که می‌گذراندم، از این نوع آدم‌ها زیاد بود؛ ولی اوضاع فوق لیسانس بهتر بود، هرچند که این هم بی‌نصیب نمانده بود.

به سمت پسرک رو چرخاندم که دیدم دارد با دختری که دو ردیف عقب‌تر از خود نشسته، صحبت می‌کند و هیچ‌کس به من نگاه نمی‌کند.

- امید و خانومش هم هستن.

خوب بود. عالی بود. زن جاوید را «نرگس» می‌گفت و زن امید را «خانومش»؟
بی‌دلیل اعصابم به هم ریخته بود. اصلاً حوصله‌ی الهه‌خانم را نداشتم. هنوز یک عالم برگه مانده بود که تصحیح نکرده بودم و انگار امشب هم باید تا کی بیدار بمانم و نمرات را وارد دفتر کنم. کاش می‌توانستم یک ماه مرخصی بگیرم!
این فقط یک رؤیا بود.

در قابلمه‌ی کوچک ماکارونی رویش قرار داشت و کاملاً کیپ بود؛ اما باز هم ماشین بوی غذا گرفت. رادمهر شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید.

خیلی بی‌علت خواستم گریه کنم. چرا فقط شیشه‌ی سمت خودش را پایین کشید؟ یعنی از بوی غذا بدش می‌آید؟

دسته‌ی کیف زرشکی‌ام را فشردم. نرگس، خدا خیرت ندهد! چرا باید دقیقاً همین امشب این دورهمی را می‌گذاشتی؟

چرا نمی‌شود استراحت کرد؟ دو دقیقه آرام بود؟ یک لحظه لبخند زد؟ چرا؟

نمی‌دانم چهره‌ام چطور شده بود و او از کجا من را که صورتم سمت شیشه بود، دید که بی‌نگاه و آرام گفت:

- لطفاً اونجا که میریم این‌طور نباش.

دلم سخت به هم پیچید. چرا به من توجه نمی‌کرد؟ دلم می‌خواست توی صورتش جیغ بکشم و بگویم:

- تو می‌دونی من دارم از ناراحتی و تنهایی می‌میرم و هیچ کاری نمی‌کنی بی‌شرف؟

او شرافت نداشت. اوایل ازدواجمان می‌گفت:

- به شرافتم افتخار می‌کنم. به اینکه با سرمایه‌ی خودم و مغز خودم روی پای خودم ایستادم و بهترین

زندگی رو برای خونواده‌م ساختم.

اما من می‌گویم او شرافت ندارد؛ چون بدترین زندگی را برای من ساخته است.

اصلاً من هم جزء خانواده‌ای که می‌گفت، هستم؟

دلم سکوتش را نمی‌خواست. ادامه دادم:

- چطوری؟

به زیرگذر رفتیم.

- یه کم بخند، صحبت کن. نمی‌دونم. فقط این جوری نباش.

اگر می‌گفتم «واسه چی» عصبی می‌شد؟

- واسه چی؟

کلافه شد و گفت:

- قرار نیست همه از مشکل ما خبر داشته باشن.

با تعجب به سمتش رو برگرداندم که با جدیت و اخم رانندگی می‌کرد. واقعاً او فکر می‌کرد ما مشکل

داریم؟ تا این اندازه بچه بود؟

دستم را از زیر چانه‌ام برداشتم و با تمسخر درحالی که به روبه‌رو نگاه می‌کردم، گفتم:

- مشکل؟ چه مشکلی؟

از گوشه‌ی چشم بی‌حوصله نگاهم کرد. چیزی نگفت و در من زنی یواش یواش شکست. می‌دانی؟ اگر

آدم یک‌دفعه بشکند، می‌گوییم خب شکست؛ ولی اگر آرام آرام بشکند، می‌شود مرگ تدریجی، زجر!



با خستگی به جلوی رویم که خیابان‌های صاف شمال شهر تهران بود، نگاه کردم. شاید در همین روزها من هم به مرحله‌ای برسم که آن نوعروس رسیده بود. واقعاً دیگر هیچ چیزی برایم معنایی ندارد و زندگی آنجایی می‌ایستد که تو آرزوهایت را خاطراتی که نه از روزهای دور بینی. نقطه‌ای که من الان در آن ایستاده‌ام.

یک دستش را روی دنده گذاشت و آرام گفت:

- هوم. یه جوری میگی «چه مشکلی» انگار از هیچی خبر نداری.

حوصله‌ی بحث نداشتیم؛ ولی می‌خواستم ببینم حالا که بهانه‌اش پیش آمده، در این سه سال آرمان‌هایش چه تغییری کرده؟ هنوز من را در اولویت می‌داند؟ باز به چاشنی مسخره گفتم:

- نه. میشه بگی الان چه مشکلی داریم؟

دنده را عوض کرد و با یک تک‌فرمان، از دوربرگردان پیچید. صدایش بلند نبود؛ اما حالت تشر داشت.

- هیچ مشکلی نداریم؛ فقط داریم مثل دوتا مرده زندگی می‌کنیم. تو یه خونه زندگی می‌کنیم؛ ولی

روزی به‌زور با هم یه سلام و علیک می‌کنیم. رو یه تخت می‌خوابیم؛ ولی بینمون دیوار برلین قد

کشیده. تو کدوم زن و شوهری رو می‌شناسی که این جوری باشن؟ هان؟

می‌خواستم بگویم دیوار برلین را آلمانی‌ها اراده کردند و آن را انداختند. ما اگر بخواهیم، می‌شود این

دیوار را بترکانیم؛ اما مسئله دقیقاً همین‌جاست! که ما نمی‌خواهیم زندگی‌مان خوب شود.

- طوری برخورد می‌کنی که انگار برات غریبه‌م. الان هشت ساله داریم با هم زندگی می‌کنیم ثریا. این

زندگی، زندگی‌ای نیست که نزدیک ده سال دووم آورده باشه.

غمم گرفت. چرا با لج و لجبازی بحث را ادامه دادم؟ حرفش واضح و دوپهلو بود.

«بعد از هشت سال باید یه بچه داشته باشیم!»

دم خانه‌ی الهه‌خانم رسیدیم. حالا یکی باید به خودش می‌گفت لطفاً این طوری نباش.

روبه‌روی آپارتمان نماسفید الهه‌خانم ایستادیم. قابلمه را در دست گرفته بودم و چشم‌هایم تاب نداشتند.

خیلی عجیب دلم می‌خواست امشب هم مثل دیشب، رادمهر تا ساعت دو شب خانه نباشد و من زارزار



اشک بریزم. کاش بشود! کاش مظاهر زنگ بزند و یک خبر فوری بدهد و او هم پی آن خبر برود! من هم بروم خانه و بخوابم. نمرات بچه‌ها را هم بی‌خیال!

ولی شاید از یک جهت راست می‌گفت که این زندگی، زندگی‌ای نیست که نزدیک به ده سال دوام آورده باشد. ما عملاً به مرحله‌ی طلاق عاطفی پا گذاشته‌ایم.

طلاق! چقدر اسمش ترسناک است. طلاق یعنی چی؟ یعنی جدایی؟ وای بر من! جدایی از رادمهر؟ وای!

زودتر پیاده شدم و ماشینش را جلوتر از ساختمان پارک کرد. زمانی که داشت قفل فرمان می‌زد، به سمت در فرروی آپارتمان رفتم و دکمه‌ی پنج را در آیفون فشردم. صدای بوق قفل شدن ماشین آمد و پس از آن صدای نرگس در آیفون که خوشامد می‌گفت، بلند شد:

- سلام ثریاجان، خوبی؟ بفرما عزیزم. رادمهر کو؟

فرصت داد؟ به تو چه که رادمهر کجاست. سعی کردم این جوری نباشم.

- سلام عزیزم. متشکرم مرسی. داشت ماشین رو پارک می‌کرد.

در با صدای تیکی باز شد. رو به رادمهر که قدم‌زنان به سمت من می‌آمد، کردم و او را که نگاهش یک طور عجیبی بود، یافتم.

می‌دانی؟ من حال رادمهر را در هر شرایطی می‌توانم حدس بزنم و دقیقاً حدسم درست در بیاید. یعنی مثل سوراخ‌سنبه‌های خاص آشپزخانه‌ی هر زنی. من رادمهر را حتی بیشتر از خودش می‌شناختم؛ طوری که می‌توانستم تشخیص بدهم اگر فلان اتفاق محال افتاد، چه کار می‌کند؛ اما این رادمهر، یک نگاه مزخرفی داشت. گاهی اوقات طوری به آدم نگاه می‌کرد و تو نمی‌دانستی الان این نگاهش از رضایت است یا از شاکی بودنش. یک رضایتی در چشم‌هایش بود که با گره اخم روی ابروانش، آن را پنهان می‌کرد. وقتی این‌گونه نگاهم می‌کرد، خیلی حرصم می‌گرفت و حالا هم عصبی‌ام کرد.

درحالی که دست در جیب شلوار مشکی‌رنگ کتان‌ش کرده بود، نزدیکم ایستاد. در مشکی را با یک دستش هل داد و با دست دیگر، من را به جلو هدایت کرد. می‌شود گفت این هم نوعی فیلم است؟ یعنی می‌خواهد عادی باشد. نمی‌خواهد خانواده‌اش از رابطه‌ی خرابمان بویی ببرند. اینجا که خبری از خانواده‌ی عزیزتر از جانش نیست.



حرف‌هایش هم داخل ماشین چنین می‌گفت.

مسیر پارکینگ بزرگ با کاشی‌های کرم‌رنگ که رگه‌های قهوه‌ای تیره در خود داشتند، طی کردیم و صدای کفش‌هایمان مرا به گریه می‌انداخت. باور می‌کنی؟ صدای تق‌تق کفش‌هایمان کنار هم باعث شد بغض کنم و دیدم تار بشود. چه کسی باور می‌کرد منی که این اندازه سرد هستم، این‌طور عاشقانه رادمهر را بپرستم؟

و حالا این صدای کفش‌ها، احساس می‌کردم ناقوس مرگ من بود. کفش‌های قهوه‌ای‌رنگ و خانمانه‌ی من با کفش‌های قهوه‌ای سوخته و مردانه‌ی رادمهر. چقدر به هم می‌آیند!

جلوی آسانسور ایستادیم و او دکمه‌ی پایین را زد.

چند بار پلک زدم که این اشک‌های مزاحم را بزدایم. الکی مثلاً می‌خواستم ماشین‌های پارکینگ را ببینم. رو برگرداندم و چند لحظه به سقف خیره شدم تا اثرشان هم زود خشک شود. در که باز شد، آسانسور خالی بود. به اتاقک کوچکش رفتیم. رادمهر دکمه‌ی سه را فشار داد. دوباره دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود.

چشم‌های رادمهر! بیا چشم‌هایش را برایت توصیف کنم. رنگ چشم‌های رادمهر بستگی به حالش دارد. اگر خوب باشد که یک هاله‌ی سبز کم‌رنگی دور مردمکش را می‌گیرد و اگر ناراحت باشد، سبز و عسلی که هیچ، به قهوه‌ای می‌زند. من چنین مردی را باید از دست می‌دادم؟ به‌خاطر چه؟

قابلمه‌ی تفلون خاکستری کوچک را باز دست به دست کردم. سرعت آسانسور که کاهش یافت، رادمهر ظرف را از دستم گرفت. نگاهش کردم؛ ولی او بدون اینکه نگاهم کند، به جلو هدایت‌م کرد. من دلم برای این کارهایش هم تنگ می‌شد. اینکه پس از دعوا و بحث هم به خود اجازه نمی‌داد که جلوتر از من از دری رد شود.

باز اشک بود که جلوی نگاهم را می‌خواست بگیرد. نرگس و الهه‌خانم جلوی در بودند. رادمهر با کف دست، کتفم را آرام فشرد و رها کرد. او یک مرد آرام بی‌شرف بود.

نرگس یک مانتوی سبز یشمی جلو باز تن کرده بود که زیر مانتویش، پیراهن لطیف سپیدی داشت و شال سفیدش را به حالت زیبایی سر کرده بود. نرگس خیلی زیبا بود. خیلی از من زیباتر بود. آرایش هم که می‌کرد، زیبا می‌شد. نه مثل من که...

- سلام خانوم خانوما، خوبی؟ دیگه سراغی نمی‌گیری؟

روبوسی کردیم. الکی خندیدم و گفتم:

- سلام. مرسی نرگس جان. ببخشید دیگه درگیر کلاسا شدم.

رو به الهه خانم کردم و دستش را بوسیدم.

- سلام الهه خانوم. حالتون خوبه؟

به کتفم زد و لب به گونه‌ام چسباند.

- سلام دختر جان. الحمدالله. بفرما تو، بفرما.

داخل رفتم. کفش‌هایم را که در آوردم، جاوید روبه‌رویم ظاهر شد. درحالی که چشم‌های سیاهش شاد و روشن بودند و یک پیراهن کرم‌رنگ مردانه به تن داشت، گفت:

- به‌به!

شاید تنها کسی که در فامیل رادمهر از او خوشم می‌آمد، همین جاوید بود؛ بی‌شیله‌پيله. شاید مانند رادمهر مردانه نبود و زیادی می‌خندید؛ اما خوب بود. حد مطلوب اوست. نه رادمهری که سکوت، نیاز حیاتی‌اش است.

رادمهر هم لبخند زنان درحالی که از احوالپرسی با خانم‌های دم در فارغ شد، جاوید خنده‌رو رو به او کرد و مشکوک پرسید:

- رادمهر؟ این زننه؟

ابروهایم بالا پریدند. یعنی چی این زننه؟ قرار است کس دیگری باشد؟ بی‌اراده، دسته‌ی کیف روی شانه‌ام را چنگ زدم.

رادمهر خندید و درحالی که روی پادری کفش‌های قهوه‌ای‌اش را در می‌آورد، گفت:

- چطور؟

- آخه قیافه‌ش خیلی واسه‌م آشنا می‌زنه. چقدر هم خوشگله! از کجا گرفتیش؟ کی ازدواج کردی که اصلاً ما خبر نداریم؟

آنجا احتمالاً به‌ظاهر لبخند عمیقی زدم. شاید ماجرا فقط یک شوخی ساده بود و می‌خواسته بگوید ستاره‌ی سهیل شدید؛ اما بعید نبود که روزی این جمله را به رادمهر بگویند. رادمهر بعد از من، بدون شک ازدواج خواهد کرد.

نرگس اخم تظاهری کرد و خطاب به جاوید گفت:

- ای! حالا دیگه خوشگله؟

الهه‌خانم همه‌مان را به پذیرایی راهنمایی کرد. خانه‌شان دوتا راهروی تنگ داشت. یکی راهروی جلوی در که روبه‌رویش سرویس بهداشتی قرار داشت و دیگری راهروی گوشه‌ی سالن که به دو اتاق خواب راه داشت. پذیرایی هم میان این دو راهرو قرار داشت و آشپزخانه دقیقاً پشت راهرویی که به اتاق‌ها می‌رسید، بود. یک نقشه‌ی کاملاً ساده و دل‌نشین اما بزرگی بود. من خانه‌های این شکلی را دوست داشتم. نه خانه‌ی خودمان را که معمارش معلوم نبود ترم یک لیسانس بوده است یا دو که چنان نقشه‌ای کشیده است.

اصلاً استاندارد نیست؛ چون تمام پایه‌ها، ستون‌ها و سنگینی‌ها روی طبقه‌ی دوم افتاده بود، یک سمت خانه و سمت دیگر کاملاً سبک بود. این را منی که هیچ‌چیزی از معماری نمی‌دانم فهمیدم؛ نه آن معمار و آن بنایی که نقشه کشیده‌اند و ساخته‌اند. جاوید مثلاً دستپاچه گفت:

- خب منظورم اینه که خودش فابریک خوشگله. آرایش‌اینا که نمی‌کنه. پول بادآورده‌ی رادمهر رو حروم لباس و اینا نمی‌کنه.

رادمهر قابلمه را تحویل مادرش که به آشپزخانه می‌رفت، داد و خودش با خنده گوشه‌ی مبل سه‌نفره‌ی آبی‌رنگ نشست. من هم روی یک مبل دونفره نشستم که بتوانم یک دستم را به دسته‌ی مبل تکیه دهم. پا روی پا انداختم.

می‌دیدم رادمهر با خنده‌ی ریزی به حرف‌های جاوید گوش می‌دهد.

به جاوید بیشتر از چشم‌هایش اعتماد داشت. به زن جاوید، نرگس هم کاملاً اعتماد داشت. آن دو زودتر از ما ازدواج کرده بودند. با اینکه رادمهر بزرگ‌تر از جاوید بود. نرگس کنارم نشست و جاوید گوشه‌ی دیگر مبل، کنار رادمهر جای گرفت. نرگس بحث بی‌مزه‌شان را ادامه داد:

– من پولای تو رو حروم می‌کنم؟ بده می‌خوام نو باشم؟ حالا از این به بعد هیچی لباس نمی‌خرم که ببینی دنیا دست کیه! جاوید بلند خندید و گفت:

– نه نه نرگس! تو رو خدا بیا پولام رو خرج کن! من به خرج کردنای تو معتاد شدم. اصلاً یه روز واسه من پیام از بانک ملت نیاد، رعشه می‌گیرم. یک دور حرف‌های قبل جاوید را مرور کردم. بی‌منظور گفته بود؛ اما بی‌آرایش بودنم تا این اندازه ضایع به نظر می‌رسد؟

دانیال را ندیدم. مدام منتظر بودم از اتاق امید بیاید بیرون و بپرد بغلم. از نرگس که کنارم بود و می‌خندید، آهسته پرسیدم:

– پس دانیال کو؟

رو به من کرد و با خوش‌رویی گفت:

– ما و امید از عصر اینجا بودیم. یه ساعت پیش امید و هلیا رفتن بیرون قدم بزنن، دانیال هم باهاشون رفت.

خندید و گفت:

– اون هم انقدر سراغت رو می‌گرفت. هی می‌گفت پس زن عمو کی میاد؟

این دفعه را با رضایت خودم خندیدم. با لب‌خند گفتم:

– عزیز دلمه!

چند لحظه ساکت شدیم که جاوید رو به رادمهر مزه پراند:

– رادمهر الان من و تو زن و شوهریم. خوبی عشقم؟

لبخند زدم. غیرمستقیم گفته بود چرا این قدر غریبانه نشستهایم. رادمهر خواست از جا بلند شود که

جاوید دستش را گرفت و مانعش شد. رو به من بلند گفت:

- هی دختر! بیا پیش آقات بشین، من هم برم پیش عیالم.

خندیدم و آرام بلند شدم. کنار رادمهر که جای گرفتم، رادمهر دستش را پشت مبل گذاشت. همیشه

همین کار را می‌کرد؛ حتی وقتی کلاً کسی کنارش نبود. جاوید هم کنار نرگس نشست.

جاوید باز رگ مسخره‌بازی‌اش بالا زده بود. خطاب به من با اخم و شک پرسید:

- اسمت چی هست حالا؟ این قراضه رو از کجا تور کردی؟

مهلت حرف زدن نمی‌دادند. رادمهر آرام گفت:

- تو هم دموقراضه‌ای.

جاوید بلند خندید و گفت:

- امید هم ابوقراضه.

این بار رادمهر هم با صدا خندید. به این فکر کردم که چند وقت بود طنین خنده‌اش را نشنیده بودم؟

اگر جدا شویم، دیگر نمی‌توانم صدای خنده‌اش را بشنوم. باید یک بار صدایش را ضبط کنم که پس از

جدایی‌مان هم صدای خنده‌اش را داشته باشم.

آه! اوایل عاشق‌شدنم می‌گفتم روزی که بدون شنیدن طنین خنده‌ی رادمهر سر شود، انگار که روز

بی‌خورشید است. حالا روزگاری است که حتی نغمه‌ی صدای خودش را هم به‌سختی می‌شنوم.

نرگس با لبخند، درحالی که لب‌های قرمزش بی‌اندازه به شال سفید و صورت سپید گلگونش می‌آمد، رو

به جاوید مثلاً تشر زد:

- خجالت بکش! داداشته.

همان موقع زنگ را زدند. امید و هلیا هم آمدند.

امید برادر کوچک‌ترشان بود. دو ماهی می‌شد که با هلیا نامزد کرده بودند و او از آن دختران نازدار و

یواش بود. آرام غذا می‌خورد، آرام صحبت می‌کرد. حرکاتش کاملاً آرام بودند و بسیار بسیار زیبا بود.

موها و ابروان و چشمانش، سیاه قیر و پوستش سپید بود. رژگونه‌ی سرخ به گونه‌هایش و رنگ لب

قرمز هم به لب‌هایش می‌زد. یک حوری بهشتی می‌شد.



بین عروس‌های الهه‌خانم من از همه عقب‌تر بودم، از همه مزخرف‌تر، از همه ناتوان‌تر! با این حجم از کم‌بودن و زن‌نبودن، نمی‌دانم چه جانی دارم که تا حالا زنده مانده‌ام. امید بسیار مبادی آداب بود. خیلی محترمانه بدون آنکه نگاه خاصی بکند، سلام گفت و از اینکه مرا دیده اظهار خوشحالی کرد. هلیا هم مانند خودش مؤدب بود. زوج دوست‌داشتنی‌ای بودند. دانیال، پسر شش‌ساله‌ی نازنین جاوید، یک فرشته‌ی واقعی بود. خیلی دوستش داشتم. یاد آن روزهای قبل به‌خیر! با نرگس شوخی می‌کردم و می‌گفتم «باید بذاری دانیال دومادم بشه‌ها!» او مرا به یاد آن روزهای شیرین می‌انداخت. ب*وسیدمش. بغ*لش کردم. خدا، عدالت چیست؟

مبل‌ها نه‌نفره بودند. دو مبل تک‌نفره برای میزبان، دو مبل دونفره و یک مبل سه‌نفره. امید و هلیا هم روی یک مبل دونفره کنار هم نشستند. می‌دانستم حالا الهه‌خانم درحال تهیه‌ی شربت و وسایل پذیرایی است. از جا برخاستم و کیفم را کنار رادمهر گذاشتم. مانتوی سرمه‌ای‌ام را که نقش‌ونگار طلایی‌رنگ کمی روی دوتا آستین‌ها و پایین دامنش داشت، صاف کردم و به آشپزخانه رفتم. هلیا بحث آب‌وهوا را پیش کشیده بود بر این مبنی که امروز خیلی هوا خوب بوده و این پارک دو خیابان بالاتر خیلی باصفاست. روسری زرشکی‌ام را که طرح‌های نقطه‌ای تیره‌رنگ و مشکی داشت، روی سرم صاف کردم و وارد آشپزخانه شدم.

نمی‌دانی که چه عشق بی‌نهایتی به آشپزخانه دارم. شاید تمام زنان دنیا همین‌گونه باشند. آشپزخانه قلمرویی زنانه است. حداقل جایی است که هیچ‌کس نمی‌تواند به آن تعرضی بکند؛ چون مال توست، مخصوص تو ساخته شده. همین بود که بیشتر وقتم را در آشپزخانه می‌گذراندم. آشپزخانه‌ی الهه‌خانم، دورتادور کابینت‌های سرتاسر سپید بود با سرامیک‌های قهوه‌ای‌رنگ و میز چوبی شش‌نفره‌ای که وسطش قرار داشت. من از دکور آشپزخانه‌اش خیلی خوشم نمی‌آمد. آشپزخانه‌ی خودمان دل‌انگیزتر بود.

الهه‌خانم که پشتش به من بود و داشت غذاها را مرتب می‌کرد، گفت:
- نرگس جان، قربون دستت چندتا شربت درست کن ببر. من دستم بن...

سر برگرداند و مرا دید. چشم‌های شادش تیره شد؛ اما لبخندش نرفت. من هم آرام شکستم؛ اما لبخندم نرفت.

لیوان‌های مجلسی‌شان را از کابینت کنار آشپزخانه در آوردم. از یخچال شربت آلبالو را که خودم دوست داشتم، بیرون آوردم و در شش لیوان شیشه‌ای طرح گل‌دار با میزان چشمی به اندازه‌ی دو قاشق چای‌خوری ریختم. آخر بسیار غلیظ بود و شیرین می‌شد. پارچ آب را هم از یخچال در آوردم که ناگهان الهه‌خانم بلند گفت:

- وای دختر! چرا آلبالو ریختی؟ خب از اون پرتقاله درست می‌کردی.

صدای آرام و خندان نرگس آمد:

- چه فرقی می‌کنه حاج‌خانوم؟ شما خودتون عصری به ما آب آلبالو دادید.

برگشتم و دیدم در درگاه آشپزخانه ایستاده و لبخند می‌زند. از فکر اینکه نکند صدایش تا سالن هم رسیده باشد، خیلی خجالت کشیدم. همچنین امید و جاویدی که بی‌نهایت از شان خجالت می‌کشیدم. واقعاً نمی‌دانم چرا این‌طور برخورد کرد؟ حالا نمی‌شود گفت که در شربت پرتقال باز بوده یا آخرهایش بوده که می‌خواستند زودتر تمام شود و بعد از این از آلبالو استفاده کنند. هر دویشان به یک اندازه مصرف شده بودند. من علم غیب نداشتم. اما انگار الهه‌خانم آن روز کلاً با من سر لج داشت. در اصل همیشه داشت. آهسته با ندامتی ظاهری گفتم:

- نمی‌دونستم، شرمنده.

با تشر گفت:

- خب نباید می‌پرسیدی؟

فکم را فشردم. نرگس را که می‌خواست کار نیمه‌تمامم را تمام کند، آهسته کنار زدم و خودم در لیوان‌ها آب ریختم. سینی مجلسی مسی‌رنگ را از بالای یخچالشان پایین آوردم و لیوان‌ها را در آن چیدم. برای هر کدام هم یک قاشق کوچک دسته‌بلند گذاشتم که شربتشان را هم بزنند.

می‌بینی؟ همین است. تو تا زمانی عزیزی که برایشان منفعت داشته باشی. از نظر الهه‌خانم، حالا من مانع پیشرفت رادمهر هستم؛ چون نمی‌توانم باردار شوم، چون زن پسر اولش باید مثل خودش سه‌تا

پسر بزاید و دفعه‌ی قبل که دختر بود، از بدشگونی خودم بوده. اینجا اگر بچه‌دار شوی، زنی. اگر نتوانی، حتی آدم هم نیستی؛ چه برسد به «زن» بودن!

تعارف کردم. سینی حاوی یک لیوان آب که پایینش شربت خوش‌رنگ آلبالو ته‌نشین شده بود، روی میز آبی‌رنگ و پارچه‌ای ست مبل‌ها قرار دادم و لیوان خودم را برداشتم. دست رادمهر، همچنان پشت‌سرم جا خوش کرده بود. شربت‌ش را هم زده و آرام می‌نوشید. من چطور این شربت را بخورم؟ از سکوت عجیب جمع متوجه شدم که همه تشر الهه‌خانم را شنیده‌اند. سرم را بی‌اراده کامل خم کردم. به این معنا که دارم شربت‌م را هم می‌زنم.

قسم می‌خورم که آن لحظه رادمهر فهمید ناراحت‌م؛ اما هیچ کاری نکرد. خودم می‌دانستم. دیگر آن قدر احساس منفی از خود اشاعه کردم که امید دلش سوخت. ببین، برادرشوهرم دلش برایم می‌سوزد؛ ولی شوهرم نه.

او هوایم را دارد؛ ولی شوهرم نه.

با لبخند گفت:

– ثریاجان از مدرسه چه خبر؟

گردنم را از حالت کاملاً خمیده در آوردم و نگاه به او که با لبخندی مهربان نظاره‌ام می‌کرد، دوختم. چشم‌های امید و جاوید هر دو مشکی بود؛ اما رادمهر چشم‌های عسلی‌رنگش را از پدر مرحومش به ارث برده بود. لبخند نرمی روی لب نشاندم و آهسته که لرزش صدایم زیاد نمایان نشود، گفتم:

– سلامتی. می‌گذره.

هلیا که دور لبش از شربت سرخ شده بود، گفت:

– راستی معلم کلاس چندم بودی؟

انقدر که دستانم را دور لیوان آب سرد پیچانده بودم، احساس می‌کردم یخ بسته‌اند.

– متوسطه‌ی دوم درس میدم. میشه دوم تا چهارم دبیرستان سابق.

ابروهایش را به نشانه‌ی تفهیم بالا برد و با لبخند بانمکی گفت:

– هنوز به نظام جدید عادت نکردم.

احساس می‌کردم کودکی هستم که برای اینکه ناراحت نشود و گریه نکند، از او می‌پرسند «عمو چند سالته؟ اسمت چیه عزیزم؟»

موهایم را که داخل روسری بودند بی‌اراده در روسری‌ام فرو بردم و نفس عمیق لرزانی کشیدم. رادمهر سریع گردن چرخاند و به حالت دلواپسی نگاهم کرد. رو گرفتم. از تنفسم هم می‌ترسد. دلم نمی‌خواست هم صحبتشان باشم. احساس غریبه‌بودن کاملاً برایم ملموس بود. الهه‌خانم آمد و روی صندلی میزبان، کنار هلیا نشست.

رفتارهایش برایم درد داشت. با نرگس آن‌گونه عزیزم و فدایت شوم صحبت می‌کرد و به هلیا بهیچ‌وجه می‌داد؛ اما من را اضافی می‌دانست. خیلی درد داشت. یادم می‌رود به شب عروسی‌مان که چقدر به همه فخر فروخت که دختر فلانی عروسمان شده است. حتی تا دو سال یا سه سال و یا حتی تا زمانی حاملگی‌ام چقدر هوایم را داشت. مرا عروس خطاب می‌کرد. می‌گفت عروس پسر بزرگم را باید عروس صدا بزنم. حالا بی‌ارزش شدم؟ ارزش من فقط اندازه‌ی...

یادش به‌خیر! آن روزها که رابطه‌ام با رادمهر به‌تازگی کاملاً جدی و هدفمند شده بود، فکر می‌کردم که از این پس مادر دار خواهم شد. فکر می‌کردم مادر رادمهر هم مانند خودش مهربان و آرام است. غافل از آنکه اخلاق‌های خاص رادمهر به پدرش رفته و مادرش نسخه‌ی چاپ‌شده‌ی دیگری مانند هزاران پیرزن دیگر است.

وسط سالن سفره انداختیم. مردها میز آبی را برداشتند و به اتاق امید بردند. وسایل را چیدیم و شروع به خوردن کردیم.

همان دم که لقمه‌ی اول را فرو بردم، حسی به من گفت حتماً یک تکه‌پرانی روی شاخس است و دقیقاً همان هم شد که انتظار داشتیم. نرگس از ماکارونی‌مان کمی داخل بشقابش کشید و خورد. صورتش را جمع کرد و رو به من گفت:

– چرا انقدر بی‌نمکه؟

پیش از آنکه چیزی بگویم، رادمهر با لبخند نمکدان را به سمتش گرفت و گفت:

– ثریا میونه‌ی خوبی با نمک نداره.

اگر الهه‌خانم اجازه می‌داد، بحث مزخرفمان تمام می‌شد.

- نرگس به دانیال ندها. غذای بی‌نمک واسه بچه ضرر داره.

فکر می‌کنم رادمهر که کنارم نشسته بود، صدای شکستن زنی در دلم را شنید که نگاهم کرد. نمی‌دانم نگاهش چه حسی داشت. نگاهش نکردم و دو لقمه‌ی پر در دهانم گذاشتم. دیدم کاملاً تار شده بود. دیدی جاوید؟ دیدی بی‌دلیل ستاره سهیل نشدم که حتی تو نام من را به‌خاطر نمی‌آوری؟ حالا فهمیدی دلیلش چه بود؟

باز سرم را در گردنم فرو کرده بودم و با آنکه تمایلی به خوردن نداشتم، غذا را می‌بلعیدم. می‌ترسیدم از آن دم که بغضم مانند سدی که سرریز کرده، بشکند و رسوا شوم. رادمهر بهانه را آهسته با همان صدایی که دلخواه من بود، دستم داد و گفت:

- با بغض نخور. گлот درد می‌گیره.

آن شب گذشت و من آرام‌آرام شکستم. در من، زنی یواش‌یواش شکست.

می‌دانی؟ اگر آدم یک‌دفعه بشکند، می‌گوییم خب شکست؛ ولی اگر آرام‌آرام بشکند، می‌شود مرگ تدریجی، زجر!

یکی از کلاس‌های میان روز کنسل شده بود و دانشجویها همه به‌سمت کافه‌های نزدیک دانشگاه پر کشیده بودند. کافه که نه، یک دکه‌ی کوچک که اسپرسو می‌فروخت. دانه‌ای دو هزار تومان که لیوانش اندازه‌ی دو بندانگشت بود.

اما من طبق معمول، متفاوت از همه، روی نیمکت خالی در محوطه‌ی دانشگاه نشستم و حواسم پی پیشوندهای چندگانه بود. مثلاً quadr و quadru و quadra که همگی پیشوندهای چهارگانه و چهارقلو بودند. هم‌زمان هم داشتم به این مسئله فکر می‌کردم که موضوع پایان‌نامه‌ام چه باشد؟ چه کسی استاد راهنمایم باشد خوب است؟

شاید موضوع نقش حروف ربط در مکالمات روزمره و مقایسه‌ی آن با نقش حروف ربط در مکالمات رسمی خوب باشد؛ چون برای پایان‌نامه‌ی لیسانسم که کمی تجربه حاصل شد، متوجه شدم که موضوعات مقایسه‌ای و متناقض، امتیاز بیشتری به نسبت موضوعات عادی دارند؛ اما این مقایسه،



مقایسه‌ی جذابی نبود. نمی‌دانستم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. احتیاج داشتم کسی بهم مشاوره بدهد و چه کسی بهتر از استادانم.

اما کدام؟

من دانشجوی کم‌حاشیه‌ای بودم که خیلی اوقات حتی از خاطر استادانم می‌رفتم. محکم پلک فشردم و با اخم و تمرکز به quintuple نگاه دوختم و سعی کردم در ذهنم، در متن هم به کارشان ببرم که خوب جا بیفتند.

استاد ابراهیمی استاد خوبی بود. آخر من می‌خواستم سراغ استادی بروم که هم خوب باشد و خوب راهنمایی‌ام کند، هم دورش آن قدری شلوغ نباشد که برای دیدنش بخواهم در صف بایستم. همان استاد ابراهیمی از همه بهتر بود.

موهایم را که از گوشه‌ی مقنعه بیرون زده بودند، به داخل مقنعه فرو کردم و کتاب را بستم. کتاب پیش‌دبستانی بود یا فوق لیسانس؟ چهارتایی و پنج‌تایی یاد می‌دهند.

هرچند فوق لیسانسی‌ها هم دست کمی از پیش‌دبستانی‌ها نداشتند. من کمی زیاد درس خوانده بودم. من حتی رمان‌های آنلاین انگلیسی می‌خواندم؛ پس نباید خیلی توقعم را بالا می‌بردم.

کیف کرم‌رنگم را که نسخه‌ی زنانه‌ی کیف‌های اداری چرم مردانه بود، از کنارم برداشتم و به شانه آویختم. به سمت دانشکده‌مان به راه افتادم.

در راهروی سفیدرنگ و خلوت راه می‌رفتم تا به دفتر کار آقای ابراهیمی رسیدم. نفس عمیقی کشیدم. خیلی کم پیش آمده بود که بخواهم با استادی، خصوصی صحبت کنم که آن هم هر چه بود، مربوط به اوایل لیسانسم بود.

چند مرتبه به در کوبیدم و چند لحظه بعد، صدای خودش آمد که گفت:
- بفرمایید.

دستگیره‌ی سرد فلزی را پایین کشیدم و در باز شد. دفتر خوش‌آب‌وهوا و گرم آقای ابراهیمی، جلوی رویم ظاهر شد. با آن عینک فرم مشکی‌اش، پشت میزش نشسته بود. پنجه در هم کرده بود و با لبخند گفت:

- بله؟

تازه نگاهم به پسری افتاد که روبه‌رویش روی صندلی مشکی اداری نشسته بود و نگاهم می‌کرد. گویا داشتند صحبت می‌کردند. به بدشانشی‌ام لعنت فرستادم. شرمنده گفتم:

- ببخشید مزاحم شدم.

پسر از من رو گرفت. آقای ابراهیمی خودش با لبخند عمیقی گفت:

- نمره می‌خوای؟

پلک زدم و با لبخند گفتم:

- نه، نه. می‌خواستم راجع به پایان‌نامه‌م ازتون مشاوره بگیرم. شما تا کی هستید که من اون موق...

به مبلی که در اتاق بود، اشاره کرد و گفت:

- بیا تو دخترخانوم. این آقا الکی اینجا لنگر انداخته.

صدای خنده‌ی آرام آن مرد را شنیدم. درحالی‌که از حضور او ناراضی بودم، در را بستم و به سمت مبلی که اشاره کرده بود، رفتم. کیفم را روی پاهایم گذاشتم و به این فکر کردم که فضای اتاقش چقدر گرم و لذت‌بخش است. آرامش می‌دهد.

پرده‌های کرکره‌ای زردرنگ، مانع از ورود مستقیم نور خورشید می‌شدند. دیوارهای گچ‌کاری‌شده‌ی استخوانی‌رنگ که روشنایی اتاق را دوجندان می‌کردند و کمدهای مشکی‌رنگی که مانع از نور زیاد اتاق می‌شدند. میز ابراهیمی و مبل‌ها هم مشکی بودند.

گفت:

- چیزی می‌خوری؟

لبخند زدم و گفتم:

- نه. ممنونم از لطفتون.

دوباره پنجه‌هایش را در هم فرو کرد و درحالی‌که نگاهش از پشت عینک موشکافانه‌تر به نظر می‌رسید، گفت:

- خب بفرما، در خدمتم.

به او که میان سرش خالی از مو مانده بود، اما سنش کم‌تر از پنجاه سال می‌زد، نگاه کردم و سعی کردم کامل توضیح دهم:

- ترم دوم فوق لیسانس مترجمی زبان هستم. لیسانسم هم اکثر واحدهام رو با شما برداشته بودم. می‌خواستم از همین الان واسه پایان‌نامه‌م برنامه‌ریزی کنم. گفتم که شما اگه بتونید راهنماییم کنید.

جدی پرسید:

- اسمت چیه؟

کل حواس آن مرد که روبه‌رویم نشسته و با موبایلش سرگرم بود، به من جمع شد.

- طاهری. ثریا طاهری هستم.

ابراهیمی سر تکان داد و اندکی شرمنده گفت:

- به خاطر نمی‌ارم. ببخشید.

لبخندم کم‌رنگ بود. حدس می‌زدم چنین باشد.

- خواهش می‌کنم.

عینکش را بالا زد و گفت:

- خب تو که الان تازه ترم دومی، هنوز فرصت داری. چرا از حالا؟

- آخه برای لیسانس، خیلی سرخود و بی‌برنامه کار کردم و نتیجه‌ش برام زیاد رضایت‌بخش نبود.

نمی‌خوام این اتفاق واسه فوق لیسانسم هم بیفته.

ابروهایش را بالا داد و گفت:

- استاد راهنمات کی بود؟

گفتم:

- دکتر زند.

آن مرد که سرش در موبایلش بود، لبخند زد و خطاب به ابراهیمی گفت:

- دکتر زند پایان‌نامه‌های دانشجویهایش اکثراً نتیجه‌ی مطلوبی نداره. فقط حواسش رو میدره به یه گروه

خاص که اونا رو بهترین بکنه.

ابراهیمی اخم کرد و به‌نوعی با نگاهی توپ‌بخش کرد. گفتم:

- درسته. دکتر زند تو دانشکده معروفن و خب نمی‌تونن تمام حواسشون رو به همه بدن؛ برای همین یه عده از دانشجوهاشون نتایج عالی‌ای به دست میارن و یه عده از اونا هم مثل من، نمی‌تونن خودشون رو بالا بکشن.

مکث کردم و پیش از آنکه ابراهیمی فرصتی برای حرف زدن بیابد، گفتم:

- الان اوادم فقط چندتا مطلب رو برام بررسی کنید که من بدونم باید چی کار کنم. نفس عمیقی کشید و پس از کمی درنگ گفت:

- زوده حالا؛ ولی باشه، هر طور راحتی. واسه استاد راهنمات کسی رو در نظر داری؟ لبخند زدم.

- بزرگواری می‌کنید اگه خود شما استاد راهنما بشید. خندید و گفت:

- مشکلی نیست. بیا موضوعات رو روی این کاغذ بنویس ببینیم چی میشه. اسمت هم بنویس من یادم باشه.

کاغذ کوچکی را که به‌سمتم گرفت، از دستش گرفتم و روی میز شیشه‌ای مقابلم قرار دادم. روبه‌روی میز سیاه‌رنگ و چوبی آقای ابراهیمی، یک میز شیشه‌ای کوتاه‌قد و کوچک برای پذیرایی بود که دورتادورش پنج‌تا صندلی اداری قرار داشت که هنوز روکش‌های پلاستیکی‌شان را نکنده بودند. کیفم را کنار پایم گذاشتم. از جاقلمی روی میز شیشه‌ای، یک خودکار آبی برداشتم و اولی را نوشتم: «مقایسه‌ی حروف ربط در عامیانه و رسمی»

دومی را نوشتم:

«نقش دیکشنری‌های انگلیسی به انگلیسی در ترجمه»

و سومی را هم نوشتم:

«ترجمه‌ی اشعار نظم انگلیسی به اشعار نظم فارسی و بالعکس»

در همین حین، آن مرد ناشناس و ابراهیمی درحال گفتگو بودند. خواستم کاغذ را تحویل ابراهیمی دهم

که ناگهان یک موضوع جالب دیگر به ذهنم رسید و نوشتم:

«ایرادات سیستم آموزشی زبان انگلیسی در ایران»

کاغذ را از دستم گرفت و نگاهی به موارد نام‌برده انداخت. خودکار آبی‌ای که پیش خودش بود، برداشت و روی کاغذ درحالی که چیزی می‌نوشت، گفت:

- سارا طاهری؟

یادم آمد گفته بود اسمم را هم بنویسم. خواستم حرفش را اصلاح کنم که مرد جوان روبه‌رویم زودتر گفت:

- ثریا.

نگاهش کردم و چشم‌هایش برای من چهره‌ی روشن‌فکران کافه‌نشین را تداعی می‌کرد. چشم‌های عسلی و موهای مردانه‌ی سیاه‌رنگ.

ابراهیمی درصدد توضیح برآمد و من توجهم را از او گرفتم.

- موضوعات جالبین. آخری از همه جالب‌تر و جدیدتر. اگه بتونی روش خوب کار کنی و درست و قاطع ازش دفاع کنی، حتی به‌عنوان مقاله می‌تونی رسمیش کنی. خوبه. ترجمه‌ی شعر نظم به نظم موضوع خوبیه؛ اما نمی‌تونی خیلی بهش پردازی، مگر اینکه بتونی با یه انگلیسی‌زبان که به فارسی هم تسلط داره ارتباط برقرار کنی. کسی رو داری؟

گفتم:

- بله..

یک لحظه صدا در گلویم خفه شد. نباید می‌گفتم «بله زن بابایم» منتظر نگاهم می‌کرد و وقتی دید ساکت‌م و دهان بسته‌ام، پرسید:

- کسی رو داری؟

آهسته و ناراحت گفتم:

- نه، کسی رو ندارم.

آن مرد گفت:

- شما که گفتید دارید.

ابراهیمی باز توبیخ‌گرانه گفت:

- من دارم با این خانوم حرف می‌زنم، این خانوم هم با من حرف می‌زنه. تو این وسط چی میگی؟



مرد خنده‌ی کم‌رنگی کرد. من که از توییخ ابراهیمی ناراحت شده بودم، برای آنکه آن مرد احساس بدی پیدا نکند گفتم:

– آخه خیلی باهاش صمیمی نیستم. فقط در حد یه آشنای اینترنتی هستیم.

آخر اگر می‌گفتم زن پدرم، ممکن بود بخواهد ته ماجرا را در بیاورد که حالا من کجا هستم، با کی هستم، پدرم هوایم را دارد یا ندارد و اگر دارد، چقدر دارد و آخرش هم بی‌آنکه توجهی به من بکند، برود پیش خودش یک قصه‌ی دخترک کبریت‌فروش بسازد. این بود که تمایلی نداشتم کسی از زندگی شخصی‌ام چیزی بداند.

– خپله‌خب. انگلیش تو انگلیش دیکشنری [1] هم جالبه؛ ولی اثباتش زحمت می‌خواد؛ چون خیلیا مخالف این هستن و میگن استفاده از دیکشنری‌های انگلیش تو پرشین [2] و بالعکس، به‌صرفه‌تره. این از این و مورد اول هم موضوع جدیدیه؛ اما جذاب نیست.

English to English Dictionary [1]

English to Persian Dictionary [2]

نفسی کشید و ادامه داد:

– اگه نخوای خیلی تند و تیز پیش بری، نظر خود من رو موضوع آخره؛ چون اون جواری نتیجه‌ی عکس میده و زحمات به باد میره و تازه باید توییخ هم بشی و ممکنه واسه دانشکده هم دردسر درست کنی.

آرام خندیدم و گفتم:

– نه.

کاغذ را در یک سررسید کوچک قرار داد و با لبخند گفت:

– من فقط روزای دوشنبه و شنبه دانشگاه نیستم. بقیه‌ی روزا هر موقع بیای در خدمتم.

با لبخند از جا بلند شدم. کیفم را در یک دست گرفتم و گفتم:

– دستتون درد نکنه آقای ابراهیمی.

لبخند عمیقی زد که روی گونه‌ی فرسوده‌اش چال ریزی نمایان شد. با صدایی که شادی سرشاری پشت آن خوابیده بود، گفت:

- انقدر خوشم میاد از خانومایی مثل تو که هی استاد استاد به ریش آدم نمی‌بندن. از صحبت کردن باهاشون حظ می‌کنم.

درحالی که سمت در می‌رفتم، آرام خندیدم و گفتم:

- لطف دارید. می‌بخشید مزاحم شدم.

- خواهش می‌کنم دخترجان. فقط جسارت نباشه، اسم پدرت یوسف نیست؟

اینکه آدم‌های مختلف اسم کوچک پدرم را از من می‌پرسیدند، عجیب نبود؛ اما ابراهیمی یک استاد دانشگاه بود و این خودش کم چیزی نبود. با اندکی تعجب گفتم:

- بله.

او فقط لبخند زد و گفت:

- پس واجب شد حتماً به بار باهات صحبت کنم. خدا یارت.

دیشب تا دیروقت روی ورقه‌ها خوابم برده بود و زمانی که ساعت چهار صبح در وضعیتی مثل جن از خواب پریدم، دیدم هیچ خبری نیست و پس از آن دیگر خوابم نبرد. حالا خیلی خیلی خسته بودم. طوری که در طول پانزده دقیقه‌ی زنگ تفریح، نزدیک به ده-بیست‌باری تا جایی که فکم داشت درد می‌گرفت و نبض می‌زد، خمیازه کشیدم.

خانم محمودی که مهربان‌تر و صمیمی‌تر بود، با لبخند پرسید:

- دیشب استراحت نکردید خانوم طاهری؟

من که از خمیازه‌ی آخرم، اشک داخل چشم راستم جمع شده بود، نگاهم به سعادت خورد که با همان تیپ دیروزی‌اش، داشت چای و قند به معلم‌ها تعارف می‌کرد. لبخند زدم و آرام گفتم:

- نه. خوابم به مقدار به هم ریخته. ببخشید من برم به آبی به صورتم بزنم.

از جا برخاستم. همان لحظه آقای سعادت روبه‌رویم قرار گرفت. نزدیک بود سینی چای رویم واژگون

شود. نگاه به چشم‌های سبزرنگ پیرش کردم و شرمنده گفتم:

- عذر می‌خوام، ندیدمتون.



رادمهر یک نگاه مزخرفی داشت. گاهی اوقات طوری به آدم نگاه می‌کرد و تو نمی‌دانستی الان این نگاهش از رضایت است یا از شاکی‌بودنش. یک رضایتی که در چشم‌هایش بود، با گره اخم روی ابروانش پنهان می‌کرد. وقتی این‌گونه نگاهم می‌کرد، خیلی حرصم می‌گرفت. حالا سعادت دقیقاً به همان شکل نگاهم می‌کرد.

به شدت جا خوردم. چشم‌های زیبا و براق رادمهر کجا و چشم‌های سبزرنگ سعادت کجا؟ چطور دو نفر می‌توانند یک طرز نگاه خاص داشته باشند؟
- خواهش می‌کنم!

سمت خانم مهربان که کنارم نشسته بود، رفت.

زمانی که من و رادمهر به تازگی صمیمی شده بودیم و من تازه آن روی عجیب و پنهان ذاتی‌اش را کشف می‌کردم، این نگاهش را هم شناختم. رادمهر کلاً خصوصیات مخصوص به خودش را داشت. مثلاً وقتی می‌خواهد جهت نگاهش را تغییر بدهد، دو بار پلک می‌زند. با یک پلک، نگاهش را اول زمین می‌زند و با پلک دوم، به آن سمت نگاه می‌کند. یا همین نگاه عجیبش در برخی مواقع! یا مثلاً آنکه وقتی عصبانی می‌شود و می‌خواهد داد بزند، اجزای صورتش کمتر تغییر می‌کند. همچنین صدایش به شدت بالا می‌رود و هرچه به دهنش بیاید، می‌گوید.

می‌دانی؟ رادمهر بسیار آرام و باحوصله است. تا سه سال پس از ازدواجمان هم اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم چطوری عصبانی می‌شود. هرازگاهی هم که از او می‌پرسیدم اصلاً پتانسیل عصبانیت در تو وجود دارد، با خنده و شوخی می‌خواست خود را عصبانی جلوه دهد؛ اما با تمام این اوصاف، اگر دیدی رادمهر عصبانی است، نزدیک شدنش بهش به منزله به‌دار کشیده شدن است. خیلی بد عصبی می‌شود، خیلی بد. و این هم از خصوصیات خاص رادمهرگون بود.

نه، خصوصیات خاص رادمهریسم. فکر می‌کنم من دچارش هستم. یا مثلاً رادمهر، بنیان‌گذار این مکتب فلسفه است و من اولین شاگرد مکتب رادمهریسم هستم.

کاشی‌های سفید فضای سرویس بهداشتی به شدت بی‌روح بودند. دیوار سفید، سقف سفید، کف سفید، درها سفید، روشویی سفید، آینه بی‌رنگ!

روبه‌روی آینه ایستادم و دست‌هایم را خیس کردم. در مغزم چیزی پرسه نمی‌زد. فقط در لحظه سیر می‌کردم.

مایع دستشویی سرخ را در کف دستم ریختم و دست‌هایم را به هم مالیدم تا کف کند. احساس می‌کردم صدای پیانوی زنگ موبایلم را می‌شنوم؛ ولی کیفم در دفتر بود. دستانم را زیر آب گرفتم و درحالی که به توهم‌بودن این صدا شک داشتم، در باز شد و جثه‌ی آقای سعادت پس از آن نمایان شد. به عادت دست‌هایم را آهسته تکاندم. نگاهش کردم و او آهسته گفت:

- موبایلتون چند بار زنگ خورد.

با دست راستش گوشی‌ام را به‌سمتم گرفت. درحالی که با تردید جلو می‌رفتم، با شک گفتم:

- موبایلم رو آوردید اینجا؟

فکر می‌کنم فهمید منظورم چیست. آخر اگر موبایل کسی حتی خودکشی کند هم، نمی‌برند بدهند به او که در دستشویی است.

لبخند ریزی گوشه‌ی لبش جای گرفت و به موبایل توی دستانم خیره ماند. گفت:

- خانوم مهربان گفتن که رفتید یه آب به صورتتون بزنید. جواب بدید، بار شیشمه که زنگ می‌زنه. سر تکان دادم. رفت و به موبایلم نگاه کردم. در صفحه‌ی سفیدش نام Radmehr خودنمایی می‌کرد. سریع جواب دادم:

- سلام.

صدایش عصبی نبود؛ اما آن آرام همیشگی هم نبود.

- سلام. چرا جواب نمی‌دادی؟

نگاهی به فضای روشن سرویس انداختم و سه در سه دستشویی را از نظر گذراندم.

- پیش گوشتیم نبودم. سرایدارمون برام آوردش. چی شده؟

عجیب بود نه؟ به شوهرم که با من تماس گرفته، می‌گویم چی شده که تماس گرفتی!

- هیچی. این خانواده بود که گفته بودم؟

کمی فکر کردم. خانواده‌ای که رادمهر گفته بود؟

- کدوما؟

بلافاصله گفت:

- همون عروسه که خودکشی کر...

انگار اعصاب نداشت. حرفش را بریدم:

- آهان خيله‌خب. چی شده؟

- مظاهر گفت امروز مراسم دارن. خواستم بگم اگه می‌خوای بیای که یه کم از مدرسه زودتر بیا که بهشون برسیم. اگه هم نه که...

سردرد داشتم. دلم می‌خواست بروم خانه و بخوابم. بروم خانه و بمیرم. اصلاً کاش زندگی یک دکمه داشت که اگر آن را می‌زدیم، به ما پیغام می‌داد:

«Congratulation! You Win; Then you Should Die»

و من و این افکار پریشان همان لحظه می‌مردیم.

وای از این افکار پریشان!

- ساعت چنده؟

کاملاً برایم ملموس بود که رنگ زیبای آرامش سابق به صدایش بازگشته.

- ساعت سه ظهر احتمالاً تا غروب.

اقتضاح بود؛ اما می‌رفتم.

نمی‌توانی درک کنی چه اندازه گردش با رادمهر را دوست داشتم. حالا ما گردش نمی‌رفتیم، به مجلس

ختم می‌رفتیم؛ اما تو جای من نیستی. نمی‌دانی اینکه آخرین باری که با لذت به گردش رفتی، به

پیش از سه سال قبل برگردد یعنی چه؟ اگر این را فهمیدی، پس با دل و جان حتی اگر از سردرد و

خستگی رو به موت باشی و نتوانی سر پا بایستی هم درخواست را قبول می‌کنی.

با دست آزادم چشم‌هایم را مالیدم. باشه‌ای که گفتم، در مغزم هزارات ممتنع را از جا پراند؛ اما دل یک

موافق بود و همه را سر جای خودش نشانده.

لحظه‌هایی هست، نمی‌دانم تجربه کرده‌ای یا نه؛ ولی پشت تلفن نه طرفت می‌داند چه بگوید، نه تو.

بعد چند ثانیه هر دوتان سکوت می‌کنید. یک سکوتی که مطمئنی هزاران حرف در آن ردوبدل شده.

حالا من و رادمهر سکوت کرده‌ایم و او بی که بغض سکوت را شکاند و گفت:

- آگه خسته‌ای اشکالی نداره.

دروغ، دروغ زنانه است. دروغ سیزده ادایش را در می‌آورد.

- نه میام. خسته نیستم.

آرام گفت:

- دیشب درست نخوابیدی.

سرم را بالا آوردم و به تصویر زن مقنعه به سر توی آینه نگاه کردم. چشم‌های میشی‌اش متعجب و

گنگ بودند. چیزی به زبانم نریخت. خودش مکالمه را پایان داد:

- ساعت یک بیا خونه.

...

- خداحافظ.

حتی نرسیدم بگویم خداحافظ.

آه! من حقیقتاً به مکتب رادمهریسم ایمان آورده‌ام.

موبایلم را که دیگر اسم Radmehr رویش نبود، در جیبم گذاشتم. یادش به‌خیر! سال‌ها قبل با

دیوانه‌بازی، اسم فیضی را به Radmehr تغییر دادم. بعدها نسخه‌ی ساده‌ترش را اجرا کردم و

Radmehr، از همان موقع روی تلفنم باقی است.

باز صورتم را شستم.

رادمهر چند شب پیش می‌خواست حرف‌های مادرش را جبران کند، برای همین گفت:

- به‌خاطر جورنشدن وام ازدواج امید ناراحته. به دل نگیر.

ولی مگر ما نبودیم که وامان را نمی‌دادند هیچی، هزار و یک مشکل دیگر هم داشتیم؟ رادمهر آن

زمان هنوز درگیر کارش بود و در یک کافی‌نت مشغول کار بود. حالا امید برای خودش یک تکنسین

است و نگران وام ازدواجشان است؟ وام ازدواج مگر چقدر است؟ امید می‌تواند صد نفر را وام بدهد، بعد

می‌خواهد وام بگیرد؟

رادمهر خودش هم فهمید حرفش زیادی تابلو بوده. یک حرفی زد که حتی خودش هم تعجب کرد.



حالا گیریم امید واقعاً ندارد. همین رادمهر، برادرش، چهار-پنج تا حساب پریپول دارد. یک مدت قرض می‌گیرند و پس می‌دهند. نداد هم فدای سرش، برادرند.

بیشتر ناراحت شدم. آخر از این دلم می‌گرفت که بچه فرض می‌کردند. نمی‌گفتند این هم زنی است که دل دارد، روح دارد، حس ششم دارد. فقط سرکوب، فقط فرض می‌کنند که من ضعیفم.

شاید اگر مادر داشتم این اندازه ضعیف نمی‌شدم. اگر پشتوانه داشتم، اگر یک همراه خوب داشتم، اگر یک حامی داشتم، هرگز ضعیف نبودم؛ اما حالا که احساس می‌کنم تنها هستم، به خودی خود ضعیف می‌شوم. ضعیف بار آمدم؛ چون مادر نداشتم، چون بی‌بی حوصله‌ام را نداشت، چون نتوانستم کودکی کنم و مهم‌تر از همه رادمهر مرا از تنهایی بیرون کشاند و یک‌دفعه در این تنهایی و تاریکی خوفناک پرتم کرد.

چه بگویم؟

مقنعه‌ام را صاف کردم. کمی روی مانتویم دست کشیدم و صافش کردم. به طرف دفتر دبیران رفتم. خانم مهربان آرام نگاهم می‌کرد. برای اولین بار احساس کردم خودم از کسی خوشم آمده است. خانم مهربان مهربان! به صورتش لبخند زدم.

کیف و دفترم را برداشتم که خانم محمودی پرسید:

- باز میرید سر کلاس؟

لبخند زدم و خنده را چاشنی حرفم کردم:

- آخه باید نمره‌ها رو وارد کنم. ببخشید.

به اسم‌ها نگاه می‌کردم. چشم‌هایم نمی‌توانستند ردیف خط‌ها را دنبال کنند. احساس می‌کردم تمام

اجزای بدنم از کار افتاده‌اند؛ آن قدر که حتی وقتی پلک می‌بندم هم درد بکشم.

زنگ کلاس خورد و بچه‌ها آمدند. سارا قربانی هم بود.

من شش سالی می‌شد که به طور رسمی تدریس می‌کردم؛ اما هیچ‌گاه هیچ‌کدام از شاگردهایم تا این

اندازه برایم پراهمیت نبودند. سارا قربانی هیچ کاری نمی‌کرد و در ذهنم نقش بسته بود. یک شاگرد

کاملاً عادی. کسی که گاهی کامل می‌گیرد، گاهی نیم نمره یا حتی گاهی دو نمره کم دارد. کسی که

سر کلاس حرف می‌زند و سر امتحان تقلب می‌کند؛ اما بیش از همه فکرم را به خود اختصاص داده بود.

دو درس از سیستم برنامه‌ریزی شده جلوتر بودیم. تدریس دیگر جایز نبود. تصمیم گرفتم که یک مکالمه‌ی تمرینی داشته باشیم.

من مخالف بودم که بچه‌ها را از نمره بترسانم. نمره را اول و آخر قرار است بگیرند و چه بسا که با تهدید، کار خراب‌تر می‌شود. این بود که وقتی اول کلاس گفتم تمرین کنیم، مخالفتی نکردند و یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد پنج دقیقه‌ای درس را مرور کنند.

طی مرورشان از پنجره به محوطه‌ی آزاد مدرسه‌ی کناری نگاه کردم که دخترها ورزش می‌کردند. چقدر خوب است که آدم آزاد باشد؛ مثل پروانه!

ده دقیقه مانده به زنگ، گفتم که استراحت کنند. یکی از دخترها داخل آمد و گفت خانم اسفندیاری کارم دارد.

برخاستم و به دفتر معاونان رفتم.

خانم اسفندیاری مدیر مدرسه بود و زنی بسیار آرام. پشت میزش نشسته بود و با خانم تنگستانی، معاون مدرسه صحبت می‌کرد. یک بار آرام به در زدم و سلام کردم. خانم اسفندیاری با لبخند هدایت‌م کرد که روی صندلی بنشینم و به آقای سعادت زنگ زد که چای بیاورد. پیش خود گفتم بیچاره سعادت، هرچه می‌شود صدایش می‌زنند.

نشستم و پرسیدم:

- مشکلی پیش آمده خانوم اسفندیاری؟

خودش هم از پشت میز بیرون آمد و روبه‌رویم نشست.

- نه عزیزم، شما که مشکلی ایجاد نمی‌کنید. معلم خوبی هستید. معدل زبان بچه‌ها خیلی خوب شده.

می‌دونید که سر استخدامتون خیلی حرفا شد؛ ولی من خیلی راضی هستم.

لبخند زدم. نمی‌توانستم تشخیص دهم که راست می‌گوید یا تعارف است.

- ممنونم. شما لطف دارید.

او بسیار آرام و با طمأنینه صحبت می‌کرد:

- نه خانوم طاهری. تعارف و اینا نیست. واقعاً از اینکه با خانوم فرهیخته‌ای مثل شما همکاری راضی‌ایم. همین حالا هم داشتم به خانوم تنگستانی می‌گفتم.

- از بزرگیتونه. برای من هم افتخاره که چنین جایی کار کنم.

صدای پای سعادت آمد.

- می‌خواستم بگم واسه فرداشب با همکارا یه دورهمی تو رستوران گرفتیم. اگه بیاید که خیلی خوش حال میشیم. ما...

سعادت با همان سینی مستطیلی کوچیک صبح وارد شد. نگاهش کردم و با آن چشم‌های سبز نگاهم کرد. احساس کردم چشم‌هایش بی‌نهایت خاموشند. باز حواسم را به اسفندیاری دادم. کم‌کم داشت از این مرد خوشم می‌آمد. انگار او دومین شاگرد مکتب رادمهریسم بود.

- از ساعت هفت تو رستوران هخامنش. می‌دونید که کجاست؟

گنگ گفتم:

- بله.

لبخند زد.

- خب پس فرداشب می‌بینمتون.

فردا تعطیل بود؟

سریع برای آنکه این قرار مزخرف کنسل شود گفتم:

- نه، نه! من نمی‌تونم پیام. شرمنده.

سعادت دو استکان چای را آرام‌آرام روی میز میانمان می‌چید.

اسفندیاری با تعجب آمیخته به ناراحتی گفت:

- چرا خانوم طاهری؟

اگر می‌گفتم حوصله‌ام نمی‌کشید، زشت بود. آرام گفتم:

- خب آخه نمی‌تونم.

اسفندیاری اخم کرد.

- به‌خاطر شوهرتونه؟ اگه به‌خاطر اونه که شماره‌ش رو بدید به من، من باهاش صحبت...

بیچاره شوهرم! مگر چه خبر بود؟ خنده‌ی آرامی کردم و گفتم:

– نه، نه، همسرم زیاد کاری به این مسائل نداره. فقط خودم خیلی دوست ندارم شب بیرون باشم و اینکه...

آمد به زبانم بریزد و بگویم حوصله‌ی جمع معلم‌ها را ندارم!
ادامه دادم:

– تو خونه راحت ترم.

سعادت رفت. اسفندیاری انگار که کمی ناراحت شده باشد، آرام گفت:

– خيله‌خب پس هر جور راحتید.

از جا برخاستم.

– خواهش می‌کنم ببخشید اگه دعوتتون رو رد می‌کنم.

لبخند زد.

– نه خواهش می‌کنم. این چه حرفیه. اختیار دارید.

– بزرگوارید.

اطلاع هم دادم که زنگ آخر، درسشان طبق برنامه است و این یک جلسه را اجازه دهد زودتر به خانه

بروم و قبول کرد. یکی از آثار ساکت بودن همین است. اینکه مرموز می‌شوی و بقیه فقط برای اینکه

راز تو را کشف کنند، مجبور می‌شوند از تو اطاعت کنند. هیولایی که به جان اسفندیاری افتاده بود.

خطرناک بود که ماشین را میان ازدحام و شلوغی حضور آن‌همه دانش‌آموز از حیاط عبور دهیم. به

همین خاطر، اکثر معلمان تا ده-بیست دقیقه بعد از خوردن زنگ آخر در دفتر می‌ماندند و بعد می‌رفتند.

من هم جزء آن‌ها بودم. به این تفاوت که همیشه اندکی دیرتر می‌رفتم.

دیرتر می‌رفتم؛ چون خانه برایم جهنم بود.

از ساختمان مدرسه که بیرون آمدم، آقای سعادت را دیدم و او سریع و بدون معطلی گفت:

– خانوم طاهری یه لحظه با من میاید؟



جا خوردم. کیسه پلاستیکی سبزی به دست داشت و داشت آشغال‌ها را از روی زمین برمی‌داشت. دلم برای پیشانی خیس از عرقش رفت؛ برای همین درست متوجه حرفش نشدم. اول فکر کردم گفته کمکم کن، برای همین پرسیدم:

- بله؟

دسته‌کلیدی که فقط چهارتا کلید داشت، از توی جیبش در آورد و به‌سمتم گرفت.

- برید سمت خونه من تا بیام.

دستش روبه‌رویم دراز شده بود. متوجه نشدم چه می‌گوید. دسته‌ی کیف زرشکی‌ام را چنگ زدم. نگاهی به کلیدش کردم و به خود جرأت دادم و گفتم:

- ببخشید واسه چی؟

دو قدم نزدیک شد و دسته‌کلید را روبه‌رویم گرفت. انگار کلافه شده بود که گفت:

- کار کوچیکی باهاتون داشتم.

مردد بودم و دل به دریا زدم. کلید را گرفتم و به‌سمت مربع برآمده‌ی گوشه‌ی دیوار آبی‌رنگ حیاط مدرسه رفتم.

مثل رادمهر برخورد کرد. رادمهر هم کمتر اجازه می‌گرفت یا اظهار ندامت می‌کرد. موقعی که احساس می‌کرد حق با خودش است، تا آخرش می‌تازاند. حالا این آقای سعادت هم این‌گونه بود.

نمی‌توانستم تصور کنم زندگی در چنین جایی، چه طعمی خواهد داشت. در یک خانه‌ی کوچکی که حیاطش اندازه‌ی حمام خانه‌ی ما بود و سیمان‌کاری‌شده بود. خانه‌اش گرم و پر از پنجره‌هایی که رو به حیاط مدرسه باز می‌شدند. خانه‌اش همه نور بود، پر از پنجره و در طاقچه‌ی تمام پنجره‌هایش کلی عکس قدیمی داشت. خانه‌اش فرش‌شده و دیوارها گچی بود. چندتا پستی داشت و یک اتاق خیلی کوچک و آشپزخانه‌ای کوچک‌تر داشت. نقشه‌اش نقشه‌ی خود خانه‌ی ما بود با این تفاوت که طبقه‌ی دوم نداشت و چین خورده بود. همه‌جا کوچکِ کوچک بود و در سائزهای کم و نزدیک به هم بود. من اما از آن خانه‌هایی خوشم می‌آمد که حیاط داشتند و ایوان داشتند و حیاطشان حوض داشت و حوضشان کنار باغچه‌ای کوچک بود. پر از پنجره‌هایی بود که رو به حیاط باز می‌شدند و یک بالاخانه‌ی کوچولو داشتند. نه این‌چنین کوچک و نه آن‌چنان بزرگ باشند.



کلید را در دست داشتم و روی زمین کنار کیفم نشسته بودم. به جوراب‌های مشکی نازکم نگاه می‌کردم و تفاوت‌ها را می‌سنجیدم.

انگار دنیای آقای سعادت کوچک بود. او خوشبخت بود. تمام فکرش این بود که خانه‌اش مرتب باشد و صبح‌ها حیاط مدرسه تمیز باشد و پیش از خوردن زنگ تفریح، برود سر بوفه و به بچه‌ها خوراکی بفروشد. اگر تمام زندگی‌اش همین‌ی باشد که روی دایره ریخته است، او خوشبخت است. دوتا از پنجره‌ها باز بودند و هوای خانه بسیار خنک بود. نگاهم به نگاه دختر کوچکی گره خورد. قاب عکسی که پیدا بود از آن‌هایی است که سال‌های هفتاد مد شده بودند. از جا برخاستم و کیف و کلید را همان‌جا رها کردم.

حین اینکه به سمت آن قاب عکس می‌رفتم، پیش خود پنداشتم راه رفتن روی فرش چه احساس خوبی دارد. آه که سادگی چه بوی خوبی دارد!

قاب عکس را برداشتم. انگار به‌زور مقنعه‌ی سیاه سرش کرده بودند. در مرحله‌ی اول، لپ‌هایش خودنمایی می‌کردند و بعد چشم‌های سیاه بانمکش در عکس نمایان شد. تارهایی از گوشه و کنار صورتش پیدا بود و این تارهای کوچک، شیرینش می‌کردند. لبخندش هم زیبا بود. داشتم فکر می‌کردم شاید هشت‌ساله بوده که در باز شد و من جا خوردم.

به سمت در فلزی استخوانی‌رنگ برگشتم. آقای سعادت خسته و عرق‌ریزان نگاهم کرد. دلم برای خستگی‌اش سوخت. گفتم:

- خسته نباشید!

نگاه به قاب عکس توی دستم کرد و لبخند زد.

- شما هم خسته نباشید!

چقدر صدایش گرم و صمیمی بود. به سمت اتاق خوابی که درش بسته بود، رفت. نفس عمیقی کشیدم. دلم می‌خواست مقنعه‌ام را در بیاورم. عادت داشتم زیر سقف بدون روسری باشم؛ اما می‌ترسیدم آقای سعادت خوشش نیاید. برای من تفاوتی نداشت. برای رادمهر هم فرقی نمی‌کرد. مثلاً زن برادرهایش خیلی در جمع راحت بودند و من نه، یک نیرویی مانع می‌شد؛ چون هیچ‌وقت این کار را نکرده بودم. رادمهر هم چیزی نمی‌گفت. در کل انگار این مسئله برایش اهمیت چندانی نداشت.



از فکر به این چیزها دلم گرفت.

قاب را سر جایش گذاشتم. کنار عکس دخترک خوشگل، یک خانم چادری بود که با اخم به دوربین زل زده بود. او هم چشم‌هایش مشکمی بود.

سر جای قبلی‌ام نشستم. نمی‌دانستم اینکه بروم چای درست کنم، کار درستی است یا نه. خودم که دوست داشتم. آشپزخانه را دوست داشتم. محیط امن قلمرو زنانه را دوست داشتم.

به خود جسارت بخشیدم و گفتم:

- آقای سعادت؟ چای درست کنم؟

از داخل اتاق گفت:

- درست کن خانوم. درست کن.

در حین اینکه منتظر بودم کتری روی گاز جوش بیاید، به این فکر می‌کردم که رادمهر اصلاً مرد غیرتی‌ای نیست. نمی‌دانم! شاید حق هر زنی باشد، اینکه دوست داشته باشد مردش به او حساسیت داشته باشد؛ ولی رادمهر هیچ‌وقت این حس را نسبت به من نداشت، حتی زمان‌هایی که همکاری‌م مرد بودند. یک بار هم می‌خواستم حد غیرتش را بسنجم، قبل از بارداری‌ام بود که با یکی از همکارانم برگشتم؛ ولی او هیچ عکس‌العملی نشان نداد. چقدر با هم به مغازه‌هایی رفتیم که فروشنده‌هایشان چشم ناپاکی داشتند. چقدر مزاحم تلفنی داشتم. واقعاً او غیرت ندارد؟ آخر می‌گویند مردها روی زن‌های مورد علاقه‌شان غیرتی می‌شوند. من حتی در دوران نامزدی‌مان به یاد نمی‌آورم که رادمهر رویم غیرتی شده باشد.

ما هیچی‌مان شبیه زن و شوهرهای واقعی نبود. هیچی‌مان شبیه زن و شوهرهای عاشق نبود. حال آنکه من او را می‌پرستم.

آب جوش را در دو استکان ریختم و دوتا چای کیسه‌ای هم کنارشان گذاشتم.

مدت‌هاست که چای کیسه‌ای نخورده‌ام و مدت‌هاست با گرمای اجاق گاز چای نخورده‌ام. همیشه کتری برقی داشتیم.

هر دو را در سینی شیشه‌ای دایره‌شکل قرار دادم و از آشپزخانه خارج شدم. خودش هم کمی دورتر از وسایلم نشسته بود. من هم سر جای پیشینم نشستم و سینی را میانمان قرار دادم.

لباس‌هایش را عوض کرده بود. شلوار پارچه‌ای مشکی‌رنگی به تن کرده بود و پیراهنش، آبی آسمانی تیره بود. رنگ خاصی داشت که نمی‌توانستم به چیزی تشبیهش کنم. درحالی‌که مانند رئیس قبایل، یک پایش را قائمه کرد بود و ساعدش را روی آن گذاشته بود، به روبه‌رویش خیره مانده بود و انگار به چیزی فکر می‌کرد.

چیزی نگفتم و استکان شیشه‌ای خودم را برداشتم. خودم هم به آرامش نیاز داشتم. آرامش صرفاً این نیست که بخوابم یا کارهای دوست‌داشتنی‌ام را انجام دهم یا با آدمی دوست‌داشتنی صحبت کنم. گاهی مغز آدم، آن قدر شلوغ می‌شود که فقط باید یک جا بنشیند و در حد چند دقیقه، به هیچ‌چیزی فکر نکند. آن وقت پس از چند دقیقه سکوت، شاید بتواند اجزای ذهنش را تفکیک کند. شاید بتواند آرامش بیابد. شاید بتواند آرام بگیرد.

زنی بودم که دلهره زیاد داشتم. در ظاهر سرد و مرده بودم؛ اما درونم ولوله به پا بود، سر هر مسئله‌ی کوچکی.

باور نمی‌کنی؛ اما آن چنان پر اشکم که خودم هم درمانده‌ام.

زن‌ها موجوداتی غریب هستند، هیچ‌چیز را از یاد نمی‌برند؛ مانند من که ریز به ریز لحظات با رادمهر بودن را یاد می‌آید، ریز به ریزشان را! انگار که یک فیلم طولانی ضبط‌شده به کیفیت اچ‌دی در مغزم باشد. می‌دانم پس از جدایی از او هم این خاطرات وحشی می‌شوند، چنگ در می‌آورند و تنم را خونین می‌کنند. دو پاره استخوان باقی را در بیابان می‌گذارند که کرکس‌ها نوش جان کنند. زندگی همین است.

کاش هیچ‌وقت به دنیا نمی‌آمدم!

و اگر به دنیا می‌آمدم، مادر داشتم.

من هیچ‌وقت چای خوردن را دوست نداشتم؛ پس چرا چای خواستم؟

نمی‌دانم چقدر در سکوت محض گذشته بود. روی دیوار خانه‌اش ساعت نداشت که تیک‌تاک کند و ما را زودتر از این خلسه بیرون آورد. همچنان به همان نقطه زل زده بود، به همان حالت!

سرم را برگرداندم و گردن کشیدم. صدای استخوان‌هایم آمد. باز تن به پستی‌های سفت و سخت خردلی تکیه دادم و احساس کردم که خوابم خواهد گرفت. دیشب اصلاً خواب نداشتم.



دیشب روی برگه‌ها خوابم برده بود. نمی‌دانم چطور ساعت چهار شد که از خواب پریدم. آن قدر هم ناگهانی بود که داشتم سخته می‌کردم؛ اما همه‌چیز امن و امان بود. سال اول تدریسم را به خاطر آوردم. زمانی که روی برگه‌ها خوابم برده بود، صبح روی تخت بیدار شدم، نه پشت میز شیشه‌ای غذاخوری آشپزخانه. آن چنان ترسناک بود که قلبم می‌خواست بیرون از سینه‌ام بجهد. دیگر باور کرده‌ام که رادمهر مرا به کل فراموش کرده است. استکان چایش را برداشت و نوشید. نگاهش کردم که خوابم نگیرد. او که چای می‌نوشید، در همان حالت نشستن زیبایش گفت:

- دوست دارم من رو مثل پدرت بدونی. خودم هم شبیه توام. بودن یا نبودن یا چطور بودن آدم‌های غریبه زیاد فرقی برام نداره؛ اما الان دو ساله این جایی و هر بار که می‌بینمت، یاد دخترم می‌فتم. دخترش! بگذار تصور کنم پدرم آن کانادای بی‌صاحب را ول کرده و به تهران آمده که فقط پای درددل دخترش بنشیند. چه رؤیای شیرینی می‌تواند باشد. آرام گفتم:

- خواهش می‌کنم!

نگاهم کرد. چشم‌هایش سبزِ سبز بود، سبزِ سبز. سبزِ زیبایی که در چشم‌های رادمهر نبود. آخر چشم‌های رادمهر جادویی بودند. هیچ کجا مثلشان دیده نمی‌شد. پرسش‌گر و با لبخند گفت:

- بالش و پتو بیارم؟

لبخند بی‌جانی زدم. سعی کردم کمی خوددار باشم. شاید درست نبود. راست نشستم و استکانی را که تنها لب زده بودم، روی سینی گذاشتم؛ اما او بسیار جدی بود.

- جدی گفتم. می‌خوای استراحت کن، بعد برو.

نمی‌توانستم لبخند بزنم. اصلاً درک نمی‌کنی. خیلی خسته بودم، خیلی زیاد! لبخندی زدم و گفتم:

- نه ممنون.

اخم داشت. نمی‌دانم چرا چهره و صدایش به کل تغییر کرده بود. در دفتر و بوفه، شبیه به آدم‌های احمق رفتار می‌کرد. حالا نسخه‌ی دیگر امید شده بود یا شاید نسخه‌ی دیگر رادمهر! یک سمت لبش بالا رفت.

- مجبور نیستی زوری لبخند بزنی.

نفس عمیقی کشیدم. او یک مرحله در افسردگی، از من عقب‌تر بود. آخر من در مرحله‌ی سکوت بودم. نقطه‌ای که دیگر حتی حرف‌زدن هم راضیات نمی‌کند و دلت می‌خواهد در یک اتاق کوچک کاملاً سفید زندگی کنی؛ جایی که کسی نه صدایت کند، نه تو کسی را به خاطر بیاوری. جنون است نه؟

- با شوهرت چه مشکلی داری؟

به نیم‌رخ صورت سپید و چروک‌شده‌اش نگاه کردم. از کجا خبر داشت؟

دفتر خانم اسفندیاری! حرف‌هایمان را شنیده؟ چطور تشخیص داده که من با شوهرم مشکل دارم؟

- من با شوهرم مشکلی ندارم.

از چایش نوشید و با کمی مکث گفت:

- آهان. خب ببخشید تا اینجا کشوندمت. فکر می‌کردم می‌تونی روی من به‌عنوان پدرت حساب کنی؛ آخه...

مکث کرد. استکانش را داخل سینی گذاشت و گفت:

- من دخترم رو از دست دادم.

حرف‌های بی‌سروته و جملاتی غریب.

او که مهربان است.

چه می‌گوید؟ درک؟ من و او؟ خواستم بگویم رادمهر هم من را درک نکرد؛ تو که از رادمهر به من

نزدیک‌تر نیستی. امان از خستگی!

دلم هم صحبت می‌خواست.

- خدا بیامرز دشون.

پلک‌زدنش مثل خود رادمهر بود، آرام و با اندکی خیرگی به پایین. دلم برای رادمهر تنگ شده. دلم

برایش گرفت. مرد آرامم!



دل تنگی چه معنا می‌شود؟

من برای آن صورتک سرد و بی‌خیال و آن ربات بی‌خاصیتی که مرا نمی‌شناسد، دل تنگ نشده‌ام؟ نه!
من آن رادمهر اوایل را می‌خواهم.

- خدا رفتگان شما رو بیامرزه.

باز تنم را به پستی تکیه دادم و دوزانو نشستم.

- چرا فکر می‌کنید می‌تونید درکم کنید؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. آخرین جرعه‌ی چای را هم نوشید و گفت:

- دردمند، دردمند رو از صد فرسخی می‌شناسه ثریاجان. نگو که تو هم نفهمیدی!

جمله‌ای در لفافه پیچیده شده است؛ به این منظور که «تو هم دانستی که من درد کشیده‌ام.»

زبان روی لب‌های خشکم کشیدم.

- واسه چی اینجا کار می‌کنید؟

حوصله‌ی جمله‌های غریب را نداشتم. جملاتی که باید هزار لایه‌شان را کنار بزنم تا کشفشان کنم. دلم

خواب می‌خواست؛ یک خواب راحت، یک خواب راحت، یک خواب راحت!

استکانش را داخل سینی گذاشت و باز به همان حالت ایلخانی نشست.

- من از بچه‌ها خیلی خوشم میاد؛ واسه همین خواستم اینجا باشم.

کمی مکث کرد و گفت:

- اما می‌دونی که بچه‌های الان، بچه نیستن، خیلی بزرگن، از من هم بزرگ‌تر. هیولا شدن.

خمیازه کشیدم. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و آرام گفتم:

- بزرگ نیستن، خیلی بچه‌ن؛ ولی اینکه سعی دارن خودشون رو بزرگ نشون بدن و بگن که ما هم یه

چیزایی رو می‌فهمیم، اونا رو نابود کرده. هیولا هم نمیشن؛ فقط چون زودتر از موعد به چیزایی که

نباید برسن رسیدن، روحشون سیاه شده. بزرگ‌ترا که نمی‌فهمن؛ اما خودشون اگه فهمیدن، باید پا پس

بکشن؛ چون روحشون با این کارا لکه به لکه سیاه میشه. سیاهیای روح رو هم نمیشه پاک کرد، فقط

میشه کم‌رنگشون کرد. اگه به داد خودشون برسن، می‌تونن به زندگی برگردن.

- اما من فکر می‌کنم اونا هیولا میشن.

- زمانی هیولا میشن که روحشون کاملاً سیاه بشه و متأسفانه تعداد کسانی که هیولا میشن، خیلی داره میره بالا.

می‌بینی چقدر جملات عادی دل‌نشین بودند؟ یک خمیازه‌ی دیگر کشیدم. پرسید:

- تعجب نکردی وقتی گفتم بیای اینجا؟

نگاهش کردم که با موشکافی به عمق چشمانم خیره بود.

- چون در حالت عادی باید تعجب کنی یا مخالفت.

می‌خواست بگوید غیرعادی هستم؟ نه، من غیرعادی نیستم. فقط... فقط کمی تنم سر شده است. تنم

و روحم سر شده‌اند و چشم‌هایم دیگر به سیاهی جاده‌ها عادت کردند. آخرین بار کی فیروزکوه را دیدم؟ - نه.

ساکت شدیم.

موبایلم زنگ خورد. من معمولاً زنگ‌خور موبایلم به شدت پایین بود. هر سه-چهار روز یک بار زنگ

می‌خورد. گوشی‌ام را که نوای پیانوی غم‌انگیزی ترانه‌ی زنگ تلفنش بود، از جیب پشتی کیفم در

آورد. بازهم اسم زیبای او روی صفحه خودنمایی می‌کرد.

تمام لیست تلفن من فارسی نوشته شده بودند؛ به جز او. او... او دیوانه‌ام کرده. تماس را وصل کردم.

- بله.

صدایش آمد. لحنش را نمی‌توانستم دقیق تشخیص بدهم.

- سلام. کجایی؟

در هر شرایطی سلام می‌کرد. یکی از خصلت‌های دوست‌داشتنی‌اش همین بود. در لحظه به این فکر

کردم که اگر از او جدا شوم، دیگر نمی‌توانم مردی که همواره پیش از گفتن هر حرفی سلام می‌کند،

داشته باشم. ممکن است با آدم‌هایی برخورد کنم که هیچ‌گاه سلام نمی‌کنند و رادمهر با این کارش به

من احترام می‌گذارد.

- سلام. هنوز مدرسه‌م.

مکث کرد.

- لااقل کاش زودتر میومدی!

قلبم ایستاد و احتیاج به یک نفس عمیق داشتم. او بود که از حال من می‌پرسید؟ اویی که دیشب من را در آشپزخانه میان برگه‌ها رها کرده بود؟ آرام گفتم:

- کار پیش اومد.

چیزی جز طرح گل مربعی روی قالی کرم‌رنگ نمی‌دیدم. آن را هم نمی‌دیدم. من مانند آدم‌های کور بودم. آدم‌هایی که چشم‌هایشان باز است و نمی‌بینند و آن‌هایی که گوش دارند؛ اما هیچ چیز نمی‌شنوند. این‌ها هم از لطف رادمهر است.

- کی می‌ای؟

لب فشردم.

- تا دو می‌رسم.

چرا می‌پرسید؟ چرا می‌پرسید؟ یعنی هنوز برایش مهم بودم؟ هنوز هرازگاهی به فکرم می‌افتاد؟ زن نداشت؟ برایش مهم بود که به‌موقع بیایم؟ فقط می‌گفت نگرانت شدم، برایم کافی بود. - هیچی. بیا استراحت کن. دیشب نخوابیدی.

نمی‌دانم چند ثانیه هردویمان ساکت بودیم. ساکت، آن‌طور که انگار نفس‌هایمان با هم صحبت می‌کنند. آن گل قالی را از یاد برده و به شیء مات جلوی دیدگانم نگاه دوخته بودم. - خب پس خداحافظ.

این بار به خود جنبیدم و زمزمه کردم:

- خداحافظ.

گوشی را آرام از کنار گوشم پایین آوردم و به صفحه‌ی قرمزرنگش چشم دوختم. صفحه‌ی قرمزی که نام رادمهر را در آغوش خود گرفته بود. رادمهر! رادمهر! چقدر من به تو فکر می‌کنم. - شوهرت بود؟

موبایلم را در کیفم گذاشتم.

- آره.

احساس کردم که لبخند زد.

- بچه دارید؟

کمی گردنم را به سمت او چرخاندم. او که نگاهم می‌کرد، نگاهش نکردم. تنها از کنار صورتش به درگاه آشپزخانه چشم دوختم. اگر معطل می‌کردم، اشک در چشمانم می‌جوشید.

- آره.

ابرو بالا انداخت.

- دختر؟ پسر؟ چند سالشه؟ اسمش چیه؟

چه بازی خوبی! بگذار فرض کنم پروانه زنده است.

- دختر. سه سال و نیمشه. اسمش هم...

لب فشردم که آن حجم در گلویم را بالا نیاورم.

- اسمش هم... پروان...

با تمام مقاومت‌م نشد. اشکم ریخت و کنار چشم‌هایم چین افتاد. اشکم را زود پاک کردم.

- حرف می‌زنه؟

سرم پایین بود. آه! پروانه زنده است!

- آره؛ ولی هنوز نمی‌تونه واضح صحبت کنه.

ادامه می‌داد:

- هوم. خدا حفظش کنه! وقتی میای مدرسه کجا می‌ذاریش؟ مهد کودک؟

مهد کودک! یک مهد کودک خوب در مرزداران بود. اسمش هم مهد خورشید بود. آرزو داشتم پروانه آنجا باشد.

- نه. هنوز واسه مهد کوچیکه. می‌مونه خونه پیش باباش.

دستانم را به هم فشردم و گریه‌ی صامت‌م شدت گرفت. پلک بستم. اشک‌ها بیشتر فرو ریخت.

عزیزم، عزیزم! چقدر زود رفتی. چه زود بار و بندیل بستی و به ناکجاآباد پرواز کردی. پروانه‌ام! پروانه‌ام!

سیرابم نکردی! تشنه‌ام گذاشتی و رفتی. با لب خشک و دل سوخته و دیده‌ی تر، همه‌جا گشتم که مثل

تو پیدا کنم؛ اما نبود. دختر کوچک شیرینم.



چشم‌های مثل پدرت بود، لب‌های شبیه من. با مشت‌های کوچک انگشتم را می‌گرفتی و در دهانت می‌گذاشتی. پروانه دلم برایت می‌میرد. چطور رفتی وقتی من اینجا دارم از درد تکه‌تکه می‌شوم؟ می‌بینی چشم‌هایم کوچک و سیاه شده‌اند؟ می‌بینی تنم را که نصف شده است؟ می‌بینی لب‌هایم را که خشک شده است؟

این درد من، دردی است که هیچ‌کس درکش نمی‌کند. درمانش نزد توست عزیزم. فقط بیا! بیا بگذار بار دیگر در آغوش بگیرم. بار دیگر ببوسمت و بویت کنم. بار دیگر لباس‌هایت را عوض کنم. تو که نمی‌دانی! من گاهی پتو را مچاله می‌کنم و در آغوش می‌گیرم. برای پتو لالایی می‌خوانم. روی پایم تکان‌تکانش می‌دهم که خوابش ببرد و خون گریه می‌کنم پروانه. خون!

وارد مغازه شدم و در را بستم. هیچ‌کس نیست. شاید به‌ظاهر کافی‌نت به‌هم‌ریخته و شلوغ کوچکی باشد؛ اما کیفیت کارهایش حرف ندارد. سه-چهارتا دستگاه مختلف مخصوص به کارهای چاپ و پرینت و اسکن، گوشه‌ی مغازه روی چندتا میز بزرگ قرار داشت و یکی هم جلوی در که یک سیستم کامپیوتر هم روی آن قرار داشت. هر وقت می‌رفتم، سه-چهارتا آدم در مغازه بودند؛ اما این بار هیچ‌کس نبود. پسری که پشت میز نشسته بود، از جا برخاست و سریع گفت:

- سلام خانوم.

با اندکی تعجب نگاهش کردم. احساس کردم لحنش مانند سربازهای ارتش آمریکایی است. زمانی که داد می‌زنند:

Yes Sergeant!

چشم‌هایم برایم آشنا بودند؛ اما نمی‌دانستم کجا دیده بودم. آرام سلام کردم و گفتم:

- چندتا ورقه رو می‌خواستم بی‌زحمت کپی بگیرید برام. او که نگاهم می‌کرد، آرام گفت:



- باشه، چشم.

پوشه‌ی دکمه‌دار در دستم را روی میزش قرار دادم و جزوه‌ی حمیدی را که قرض گرفته بودم، بیرون آوردم. روبه‌رویش گرفتم و گفتم:

- از هر کدام یکی. پشت و رو. لطف می‌کنید!

آرام از دستم گرفت و نگاهشان کرد. پیراهنش، پیراهن سبزرنگی بود که رویش یک کت کرم‌رنگ تن کرده بود و خوش‌لباس می‌نمایاند. ساعتش هم ساعت بند چرمی بود که صفحه‌اش سفید و عقربه‌هایش سیاه بودند.

یک لحظه به خاطر آوردم که او را تازه‌حال در کافی نت ندیده‌ام. درحالی که او متن‌های جزوه را بررسی می‌کرد، گفتم:

- می‌بخشید! آقای اسکندری نیستن؟

مردمک‌های رنگی‌اش را بدون یک پلک‌زدن کوتاه درجا به چشم‌هایم دوخت و انگار دنبال چیزی می‌گشت. نگاه گرفتم. عادت نداشتم در چشم کسی خیره شوم. درحالی که او به چشم‌هایم زل زده. ورقه‌ها را چندمرتبه از عرض به میز چوبی رنگ‌ورورفته زد و معمولی گفت:

- نه، نیستن.

فکر اینکه اسکندری برای خودش یک شاگرد آورده باشد، خیلی خنده‌دار بود. آخر خود اسکندری آخرِ آخرش سی‌ساله می‌زد. شاگردآوردن برایش هنوز زود بود. دیگر چیزی نپرسیدم و صدای دستگاه کپی را تحمل کردم. اواسط کارش بود و من حواسم به کاغذها بود که ناگهان به صندلی چرخ‌دار پشت میز اشاره کرد و گفت:

- یه کم زیاده. طول می‌کشه. می‌تونید بشینید.

لبخند زدم.

- خیلی ممنون. راحت.

مرد میان‌سالی آمد. می‌خواست از شناسنامه و کارت ملی‌اش کپی بگیرد. او هم کت چرم قهوه‌ای‌رنگ زیبایی به تن داشت. فکر کردم که کت تک چقدر می‌تواند زیبا باشد.

مرد میان‌سال گفت:



- پس آقاعلی کجان؟
- می‌دانستم آقاعلی همان اسکندری است، صاحب کافی‌نت. پسر جوان لبخند زد و گفت:
- رفته دو نخ نوش جون کنه و بیاد.
- حتی طنین زیبایی خنده‌اش در ذهن من تصویری را مات نشان می‌داد. مرد میان‌سال گفت:
- ای بابا! یه وقت تو دودی نشی رادمهرخان؟
- رادمهرخان خندید و درحالی که آخرین ورقه‌ی جزوه‌ی حمیدی را از زیر دستگاه برمی‌داشت، خطاب به آن مرد گفت:
- فعلاً که نشدیم.
- ورقه‌های کپی‌شده را مرتب کرد و کاغذهای حمیدی را هم به همان ترتیب قبل، با دو دست به‌سمتم گرفت.
- خدمت شما.
- از دستش گرفتم و تشکر کردم. جوهر کمرنگ خودکار را خیلی خوب کپی کرده بود. من که می‌گویم کار این‌ها حرف ندارد. تشکر کردم.
- چقدر میشه؟
- کارت ملی و شناسنامه‌ی آن مرد را از دستش گرفت. گفت:
- قابلتون رو نداره.
- خواهش می‌کنم.
- ورقه‌ها را در پوشه‌ام قرار دادم و پوشه را هم در دست گرفتم. چیزی نگفت. چند لحظه گذشت. به او که داشت کار آن مرد را انجام می‌داد، با لبخند گفتم:
- نگفتید هزینه‌ش چقدره؟
- یک نگاه خیلی کوتاه به‌سمتم انداخت و سریع کارت ملی را پشت و رو کرد.
- گفتم که قابل شما رو نداره.
- کیف و وسایلم اذیتم می‌کرد. به‌علاوه آن، مدت طولانی‌ای بود که روی پا ایستاده بودم. کلافه شدم؛ اما با حفظ ظاهر، کیف‌پول یاسی‌ام را از کیف کرم‌رنگ اداری زیبایم بیرون کشیدم. کاغذهای کپی و



کارت ملی و شناسنامه را به آن مرد داد و کمی تعارف ردوبدل کردند. یک اسکناس ده‌هزارتومانی از کیفم در آوردم و خواستم روی میزش بگذارم.

دستم نرسیده به میز، میان انگشتانش اسیر شد. با تعجب نگاهش کردم که سریع‌تر گفت:

- بذارید خانوم. من پول قبول نمی‌کنم.

به چشم‌هایش نگاه کردم. دور مردمک سیاهش هاله‌ای سبزرنگ دیده می‌شد و دور آن هاله، عسلی بسیار پررنگی نقش بسته بود. آن مرد میان سال گفت:

- دختر جان قابلیت رو نداره. دیگه وقتی نمی‌گیره اصرار نکن.

از دنیای آن چشم‌ها بیرون پریدم. دستم را کشیدم و احساس کردم فکم لرزید. رو به آن مرد، با نفس‌نفسی که نمی‌دانم از کجا آمده بود، گفتم:

- بله درست می‌گید.

و رو به رادمهرخان، بدون یک نگاه به صورتش گفتم:

- دستتون درد نکنه.

این بار من بودم که لحنم شبیه سربازهای ارتش آمریکا بود وقتی که بلند فریاد می‌زدند:

- Yes Sergeant!

شال زرشکی‌رنگ را که طرح‌های کرم‌رنگ در حاشیه‌هایش داشت، روی سرم گذاشتم و یک سویس را روی شانه‌ام قرار دادم. در آینه به خود نگاه کردم. با آن مانتوی سرمه‌ای تقریباً بلند به نظر خوب می‌آمد.

نگاه به رژ اناری‌رنگی انداختم که رادمهر برایم خریده بود، سال قبل؛ یعنی می‌خواسته با این رژ پیغامی برساند؟ مثلاً بگوید دست از ناراحتی بکش یا بس است دیگر؟

وسوسه شدم و برش داشتم؛ روی لب‌هایم یک دور کشیدم. لب‌های قلوهای غنچه‌ماندم سرخ شدند. نفس عمیقی کشیدم. به زن در آینه نگاه دوختم. صورتش سفید و صاف بود و چشم‌هایش نگران بودند.

لب‌هایش سرخ سرخ بودند. یعنی خواسته‌ی رادمهر هم همین است؟ جاوید از حرفی که زد، منظوری داشت؟ چهره‌ام بدون آرایش آن قدرها هم بد نبود، فقط لعاب نداشت.

خواسته‌ی رادمهر چیست؟ اینکه به زندگی برگردم؟ خودش چرا بر نمی‌گردد؟

رژ را روی میز گذاشتم. از ثریای درون آینه هراس داشتم. ابروهایش تمیز و قهوه‌ای‌رنگ بود. پوستش سفید، لب‌هایش سرخ و مژه‌هایش پرپشت بودند. نفس عمیقی کشیدم. یک دستمال مرطوب از گوشه‌ی میز سفید و یاسی آرایشم برداشتم و رژم را خیلی خیلی کم‌رنگ کردم. در حدی که فقط یک رنگ ملایم روی لب‌هایم نمایان باشد.

کیف زرشکی را از کنارم برداشتم و به آرنجم آویختم. از پله‌های خانه سرازیر شدم. چراغ‌های خانه را به‌جز چراغ آباژور اتاق خوابمان و چراغ‌های باغ، خاموش کردم. کفش‌های زرشکی‌رنگ طبی پاشنه‌دار را از جاکفشی بیرون کشیدم و به پا کردم.

شلوار سیاهم با چرم زرشکی کفشم خیلی زیبا بود.

در خانه را قفل کردم و اول در دولنگه‌ی ماشین‌رو را باز کردم، بعد ماشین را بیرون آوردم. جای خالی آزرای رادمهر، با اینکه تازگی نداشت؛ اما خیلی چشم‌گیر بود.

کم می‌شد که هنگام شب بیرون بروم. از ساعت هشت به بعد، طبق قانون نانوشته‌ای، خود را مجاب می‌کردم که در خانه بمانم و حداقل مکان بیرون نیایم.

رادیو روشن بود و ناظری می‌خواند:

«در هوایت بی‌قرارم، بی‌قرارم، روز و شب...»

رادیو را به آهنگ‌های ضبط‌شده ترجیح می‌دادم. با آنکه دم به دقیقه موج‌هایش به هم می‌ریخت و صدایش خیلی کیفیت نداشت. نمی‌دانم. رادیو گوش‌دادن یک حس دیگری داشت. من هم پس از آن فاجعه، دیگر آهنگ گوش ندادم.

از آسانسور پیاده شدم. به سمت واحد جاوید حرکت کردم و در قهوه‌ای‌رنگی که رویش ۹۳ فلزکاری شده بود، باز شد. نرگس با موهای باز مش‌شده و صورت ملیح آراسته‌اش، به صورت‌کم لب‌خند زد.

- سلام، خوبی؟

نزدیکش رفتم. دست دادیم.

- سلام. مرسی.

روبوسی کردیم و مرا به داخل خانه‌شان تعارف کرد.



خانه‌شان مانند دیگر خانه‌های آپارتمانی، ابتدا یک راهرو بود و دری که به سرویس باز می‌شد، هال و راهروی کوچک دیگری که به اتاق‌ها ختم می‌شدند. تمام خانه‌های آپارتمانی نقشه‌شان همین بود. فقط جای راهروها و جهت‌هایشان را عوض کرده بودند.

روی مبل‌های فیروزه‌ای خانه‌ی روشنشان نشستیم و دانیال از اتاقش پرید توی بغلم. نرگس با خنده، درحالی که با پیراهن راحتی سفید نازکش به‌طرف آشپزخانه می‌رفت، گفت:

- دانیال عشق کن. دو روز دیگه داریم میریم مسافرت. حسابی زن عموت رو ببین که دیگه نمی‌بینیش. خبر نداشتیم که به سفر می‌روند. دانیال کوچولوی شش-هفت‌ساله را کنار خودم نشاندم.

- خوبی خاله؟

دانیال که بسیار آرام و خجالتی بود، لبخند زد و گفت:

- بله. شما خوبید؟

خب این اولش بود. کم‌کم یخش آب می‌شد و از سروکولم بالا می‌رفت. پیراهنش، سفید با خط‌های چهارخانه‌مانند قهوه‌ای بود و شلوار گرمکن آبی به پا داشت. مردانه لباس پوشیده بود. انگشتانم را در موهای سیاه‌رنگ مجعدش فرو کردم و با خنده گفتم:

- معلومه که خوبم بن‌تن.

بن‌تن را دوست داشت. کل وسایل اتاقش سبز و سیاه و شکل بن‌تن بودند. یک ساعت بن‌تنی هم داشت. فقط انتظار داشت آن ساعت مچی، او را مثل بن تبدیل به ده‌تا هیولای دیگر کند.

یک بار از او پرسیدم اگر تبدیل به هیولا شود، اولین کاری که می‌کند چیست؟ او هم بسیار رک و بدون فکر کردن گفت:

- معلومه! مدرسه رو به آتیش می‌کشم.

فکر می‌کنم اینکه بچه‌ی هفت‌ساله این‌چنین از مدرسه تنفر داشته باشد، فاجعه است. از طرف دیگر خوب هم هست؛ چون خانه را مأمّن خود می‌داند.

نرگس، در دو لیوان بلند شیشه‌ای ساده و سینی قلم‌کاری شده، شربت آلبالو آورد. نرگس، بسیار خوش‌سلیقه بود و این از دید الهه‌خانم جا نمانده. اگر دکور خانه‌ی سعادت‌آبادمان مزخرف است، به‌خاطر من نیست. ما آن خانه را مبله خریدیم. پس از آن هم نه بی‌حوصلگی و نه کمبود وقت، اجازه نمی‌دادند

به فکر تغییر دکور و جابه‌جایی وسایل بیفتم. از طرفی، زن زمانی حوصله‌ی خانه‌چیدن دارد که آن خانه برایش عزیز باشد. من واقعاً از خانه‌ی سعادت‌آباد متنفرم و فقط باغش را دوست دارم. یک لیوان برداشتم و به دانیال تعارف کردم که نرگس سریع گفت:

– نه نه، خودت بخور. الان براش میارم.

لبخند زدم.

– بشین نرگس جان. باهم می‌خوریم.

بعد دوباره به او که ایستاده بود، با ابرو به مبل اشاره کردم و گفتم:

– بشین خب.

خانه‌ی نرگس، بسیار روشن بود. دیوارها روشن، وسایل ساده و رنگارنگ، مرتب، تمیز. این خواسته‌ی الهه‌خانم بود. خانه‌ی من هم تمیز بود؛ اما زیبا نبود. دکورش آدم را زده می‌کرد. حتی منی که صاحب‌خانه بودم هم زده شدم.

نشست و شربت‌ش را برداشت. درحالی که جرعه‌ای از شربت پودری می‌نوشیدم، پرسیدم:

– به‌سلامتی کجا میرید؟

لبخندی روی صورتش نشست.

– دبی. هم واسه کار جاوید و امید، هم واسه تفریح.

لبخند زدم و گفتم:

– به‌سلامتی. خبر نداشتم. دیشب رادمهر بهم گفت.

انتظار داشتم بگویند «آره، کلاً به کسی خبر ندادیم.»

ولی او سرش را تکان داد و از شربت‌ش نوشید و گفت:

– نه بابا. همین چند روز پیش قطعی شد. از اون طرف مامان و بابای هلیا بهش اجازه نمی‌دادن. تا

راضی بشن یه مقدار طول می‌کشید؛ چون اگه هلیا نمیومد، این امید زن ذلیل هم نمیومد. ما هم دیگه واسه چی می‌خواستیم بریم؟ کلاً کنسل می‌شد. واسه همین انقدر طول کشید.

سرم را تکان دادم.

– خدا به همراهتون.

لیوان خالی شربت‌ش را روی میز شیشه‌ای قرار داد.

- پروازمون سه هفته دیگه‌ست. تو رو خدا از الان خداحافظی نکن.

لبخندی زد. ناخواسته شد. روزهایی که رادمهر را به‌تازگی شناخته بودم و روزهای پیش از آن، لبخند که می‌زد، تمرکز لبخندم را روی سمت راست صورتم می‌گذاشتم که چال راستم به چشم بیاید. چال راستم ریز، عمیق و قشنگ بود؛ اما چال چپم کم‌رنگ بود و کم دیده می‌شد. پس از پروانه، من هیچ‌گاه آن شکلی نخندیدم.

دانیال با چشم‌هایی ستاره‌باران که از نرگس به ارث برده بود، گفت:

- زن عمو؟ بابام برام ایکس‌باکس خریده.

ابروهایم را بالا دادم.

- واقعاً؟

از کنارم بلند شد و روبه‌رویم ایستاد.

- آره. جدی میگم. الان میارمش.

و به‌سمت تلویزیون رفت و مشغول روشن‌کردنش شد. نرگس غرغرکردن را شروع کرد:

- چقدر به جاوید گفتم واسه‌ش نخره. هنوز بچه‌ست! مطمئنم این دیگه درس نمی‌خونه.

دسته‌ی کیف زرشکی محبوبم را از دستم بیرون کشیدم و پا روی پا قرار دادم. از جهت اینکه به چه مناسبتی خریده‌اند، پرسیدم:

- واسه چی خریدیدی؟

نرگس لیوانش را روی میز گذاشت و به مبل تکیه داد. کمی راحت‌تر نشست و ساق پاهای سفیدش، از زیر شلوارک تا زیر زانوش نمایان بود. با بی‌حوصلگی گفت:

- چه می‌دونم. می‌گه بچه‌ست و گناه داره و دلش می‌خواد. والا ما هم بچه بودیم خیلی چیزا

می‌خواستیم کسی شنید؟ کسی اصلاً فهمید؟ حالا این هنوز سنش دورقمی نشده واسه‌ش این چیزا رو می‌خره.

دانیال با سرعت کمتری به روشن‌کردن سیستمش پرداخت. نرگس نباید جلوی منی که غریبه بودم،

کودکش را تحقیر می‌کرد. کاملاً حواسم بهش بود که ناراحت شده و مغموم، منتظر تلویزیون مانده بود.

خنده‌ی خسته‌ای کردم و گفتم:

- منظورم این بود که به چه مناسبتی خریدید؟

ابرو بالا داد و خندید.

- آهان! شرمنده به خدا. انقدر ذهنم درگیره.

پس از مکث کوتاهی گفت:

- دانیال راضی نمی‌شد بریم دبی. با جاوید شرط گذاشتن و جایزه‌ش هم این بود.

لبش را کج کرد و با دست به تلویزیون اشاره زد.

- حالا دیگه نمی‌ذاره تلویزیون هم ببینیم.

دیگه داشت بد تا می‌کرد.

پروانه‌ی من اگر بود، هیچ‌گاه این‌طور با او برخورد نمی‌کردم؛ اما نقطه‌ی ترسناک قضیه اینجاست که پروانه دیگر نیست. فعل بودنش، فقط برای ماضی صرف می‌شود و این ماضی چه بعید و محال است.

- شما کارشناسی هم همین دانشگاه بودید؟

نمی‌دانستم دلیل این ملاقات چه بود. تنها چون برای او ارزش خاصی قائل بودم، درخواستش را

پذیرفتم. پنجه‌هایم را به یکدیگر قلاب کردم.

- بله.

چیزی نگفت و از استکان چایش نوشید. پرسیدم:

- میشه بدونم در چه موردی می‌خواید صحبت کنید؟

چشم‌های عسلی‌اش را از سطح چوبین میز قهوه‌ای‌رنگ میانمان گرفت و به دست‌هایم دوخت. پلک

زد و آرام گفت:

- شما من رو خاطرتون هست؟

چشم‌هایم به شدت برایم آشنا بودند.

- بله. توی کافی‌نت آقای اسکندری دیدمتون.

چشم‌هایش برای من یک ثقل بزرگ بودند. نه رنگ سبز عسلی‌شان، نه مژگان سیاهش و نه حتی حالت مردانه‌ی قاب مردمک‌هایش؛ که فقط طرز نگاه‌کردنش. نمی‌دانم چه رازی میان چشم‌هایش بود. انگار با تو حرف می‌زدند. پلک‌زدنش هم خاص خودش بود. خیلی زیاد و آهسته پلک می‌زد. برای هر چرخش نگاهش آرام پلک می‌زد و من در همین ده دقیقه به نیروی دو گوی رنگی‌اش پی برده بودم. - من فیضی هستم، رادمهر فیضی. بیست و هفت ساله. توی همون کافی‌نت کار می‌کنم. آم... مردد، لب‌هایش را فشرد و نفسش را خیلی آرام پرتاب کرد. دست راستش را تقریباً روی میز پهن کرده بود و به سمت راست من، جایی که دیوار بود، نگاه می‌کرد. تردیدش برای سخن گفتن عیان بود. یک بار کوتاه پلک زد و باز هم آرام گفت:

- من از شروع ترم دومتون شما رو دیدم. ازتون خوشم اومد. می‌دونم الان نزدیک به چهار ماه از اون زمان می‌گذره؛ اما من فکر می‌کردم که این یه حس زودگذره و تداوم نداره. از طرف دیگه اگه احساس من رو هم بخوایم نادیده بگیریم و با دیده‌ی عقل به قضیه نگاه کنیم، شما خانوم باشخصیت و آرومی هستید و...

مستقیم، تیز، برنده؛ کلماتی بودند که از نگاه ناگهانی‌اش به چشم‌هایم به نظر آمدند. - کنار شما احساس آرامش می‌کنم. آب دهانم را قورت دادم و از آن مسخی عجیب بیرون آمدم. نفس عمیقی کشیدم. «ردش کن!»

درحالی‌که به دورگیری آبی‌رنگ فنجان چینی قهوه‌ام چشم دوخته بودم، لب باز کردم و خواستم صدایی تولید کنم که پیش‌دستی کرد:

- ما می‌تونیم در حد یکی-دو هفته با هم آشنا بشیم و اگه از خلق و خوی همدیگه راضی بودیم، رسمیش کنیم.

این بار او دست‌به‌سینه به میز تکیه داده بود. نمی‌دانم از تغییر جهت نگاهم چه برداشتی کرد که ادامه داد:

- من قصدم کاملاً جدیه خانوم.



تنها بودم؛ اما این دلیل نمی‌شد که هیچ پیشنهادی از هیچ‌کسی نداشته باشم. معمولاً پسرهای تیپ مردانه‌ی دانشکده که کم‌تعداد هم بودند، چنین پیشنهادهای طرح می‌کردند و ادعا می‌کردند قصدشان کاملاً جدیست؛ اما من نمی‌خواستم با کسی در آمیزم. تنهایی‌ام دل‌چسب‌تر بود. لااقل مطمئن بودم که تنهایی هرگز از من نخواهد گریخت.

سعی کردم با حوصله و محترم پاسخگو باشم:

– آقای فیضی شما مرد خوبی هستید. محترم و...

آب دهانم را قورت دادم. من به دستان سفیدم نگاه می‌کردم؛ ولی از نگاه او خجالت می‌کشیدم.

– فقط من تمایلی ندارم که با کسی باشم.

کمی از چایش نوشید و به صندلی مشکی‌رنگ کافه تکیه داد.

– می‌خواید بگید هیچ‌وقت قرار نیست ازدواج کنید؟

از ناتوانی‌ام حرصم گرفت. در برابر چشم‌هایش کاملاً خلع سلاح بودم. کمی خوددارتر گفتم:

– به موقعش. الان در وضعیتی نیستم که بتوانم ازدواج کنم.

نگاه سریعی به صورتش انداختم. دست‌به‌سینه نشسته بود و چشم‌هایش، گرم و پراحساس بودند؛

بی‌نهایت عاشق! لبخند زد و گفت:

– لطفاً هر وقت قصد ازدواج داشتید و موقعش شد، به من خبر بدید که اون موقع ازتون خواستگاری کنم.

حرفش و لحن طنزش، باعث شد لبخندی کنترل‌شده روی لبم بنشیند.

دیگر نگاهش مستقیم، تیز و برنده نبود. مهربان و گرم نگاه می‌کرد. انگار که سال‌هاست مرا می‌شناسد

و انگار که سال‌هاست او را می‌شناسم. باز سکوت هم‌سفره‌ی قهوه و چای ما شد که باز رادمهر فیضی

راندش و ادامه داد:

– می‌تونیم یه مدت با هم باشیم؟

فنجان قهوه‌ام را روی میز گذاشتم. فکر می‌کردم با همان جمله‌ی «فعلاً می‌خوام درس رو بخونم»

راضی شود و کنار بکشد. خودش ادامه داد:

– می‌تونم دلیل اصلی ردکردنتون رو بدونم؟



حقیقت، خود به خود کنارش می‌زند.

- جناب فیضی، من با مادر بزرگم زندگی می‌کنم. وقتی هشت سالم بود، پدر و مادرم طلاق گرفتن. الان تو شرق و غرب این دنیا زندگی خودشون رو دارن. من آدم منزوی‌ای هستم؛ یعنی مثل بقیه‌ی دخترا نیستم. خودتون هم می‌بینید، نه آرایش می‌کنم، نه...
اخم کرد و گفت:

- چرا فکر می‌کنید ملاک یه مرد برای انتخاب همسر، طرز آرایش کردنشه؟
ملاک نبود؛ اما مهم بود. تا خواستم دهان باز کنم، دستش را بالا آورد و اجازه‌ی حرف زدن را از من سلب کرد.

- مورد دیگه اینه که چرا فکر می‌کنید منزوی هستید؟
نگاهی به اطراف کرد و اندکی ولوم صدایش را بالا برد:
- یعنی آدم غیرمنزوی و معمولی باید بالا پایین پیره و جیغ و داد کنه و چه می‌دونم، اداهای بچگونه دربیاره؟

من تا به این سن، شاید ده‌ها بار پیشنهاد داشتم؛ اما این اندازه سمج نبودند. بی‌اراده تند گفتم:
- منظورم اینا نیست. پدر و مادر من از هم طلاق گرفتن. من یه دختر ساکت و گوشه‌گیر شدم. شما نمی‌تونید از من توقع داشته باشید مثلاً وقتی با هم داریم مسیری رو طی می‌کنیم، حتی یه کلمه حرف بزنم. کوتاه حرف می‌زنم. به رفت‌وآمدای فامیلی هیچ تمایلی ندارم و ترجیح میدم بیشتر وقتم رو تو خونه باشم. اینا خصوصیات یه آدم منزوی نیست؟
نفسی کشید و پلک‌هایش را بست. باز آهسته گفت:
- چرا فکر می‌کنید من شما رو نمی‌شناسم؟

دست راستش را درحالی که به میز قائم کرده بود، جلوی دهانش گرفت. ساعت بند چرمش به چشمم آمد. همانی که در کافی‌نت بسته بود.

- خانوم من مثل این پسرای تازه به بلوغ رسیده نیستم که پی هر زنی برم و ازش خواستگاری کنم؛ بعد هم بگم شد، شد، نشد هم فدای سرم، این همه آدم! گفتم که، شما رو چهار ماهه که می‌شناسم. درموردتون تحقیق کردم. واقعاً فکر می‌کنید من از رو شناخت فیس تو فیس دارم پیشنهاد میدم؟



پیراهن سبز چهارخانه‌اش بی‌اندازه روی تنش نشسته بود. چشم‌های رنگی‌اش با این پیراهن بیشتر خودنمایی می‌کردند.

رادمهر، مردی جذاب و خوش‌صدا، آن سوی میز نشسته بود و من، با مانتوی فیلی‌رنگ و مقنعه‌ای سیاه، درحالی‌که هیچ‌چیزی برای نمایاندن و زیبابودن در کنار این مرد نداشتم، این سوی میز نشسته بودم. ما هیچ وجه اشتراکی نداشتیم.

- جناب فیضی...

اول به چانه‌ام نگاه کرد و با یک پلک آرام، نگاهش را به چشم‌هایم دوخت. دیگر از دیدن چشم‌هایش اضطراب نداشتم.

- من باید با پدرم صحبت کنم.

حالت نگاهش تغییری نکرد؛ اما رضایت در آن مشهود بود.

- آگه امکان داره شماره تلفنش رو به من بدید که من هم صحبتی بکنم.

کیف کرم‌رنگم را از کنار پایم برداشتم. دفترچه‌ی خاکستری‌رنگم را که خودکار مشکی PIANO لای ورقه‌هایش گم بود، بیرون آوردم و روی میز، مشغول نوشتن آیدی فیس‌بوک پدرم شدم. گفتم:

- شماره تلفنی از شون ندارم. پدرم هم هر بار زنگ می‌زنه، یه شماره‌ی جدید میفته؛ درحالی‌که سیمش همون قبلیه. آگه فیس‌بوک دارید می‌تونید برید باهاش صحبت کنید.

کاغذ را از دستم گرفت. نگاهش این بار شبیه بچه‌های کوچولویی بود که برای رفتن به کلاس اول ذوق داشتند. نمی‌دانم چرا چنین تعبیری به ذهنم زد. عادی گفت:

- پدرتون کجا ساکن هستن؟

- کانادا.

سرش را تکان داد. لبخند زد. آرام گفت:

- شما از اون دسته زنایی هستید که... آم..

حرفش را خورد. کنجکاو شدم. هیچ مردی از من تعریف نکرده بود؛ چه خوب، چه سوء. دوست داشتم بدانم چه می‌خواسته بگوید.

- کدوم دسته؟



سرش را تکان داد.

- هیچی! قهوه‌تون یخ زد فکر کنم.

بعدها از او ادامه‌ی جمله‌اش را که پرسیدم، با خنده گفت:

- تو از اون دسته زنایی هستی که جون میده واسه‌شون بمیری!

اشک را فوت می‌کنم. غم‌های ریز و درشتم را به این میهمانی خانوادگی دعوت کردم. همه‌آشنایند، غریبه‌ای نیست؛ پس موهایم را باز می‌کنم. تاپ مشکی‌ام را تن می‌کنم و روی یک صندلی می‌نشینم. بغض سه‌طبقه را روی میز می‌گذارم. سفارش داده‌ام رویش بنویسند «سومین زادروز نبودنت مبارک!» چاقو را برمی‌دارم. غم‌های ریز و درشتم را به این میهمانی خانوادگی دعوت کردم. همه‌آشنایند و غریبه‌ای نیست؛ پس رُق*ص چاقو می‌روم. دلم زارزار می‌خندد، دست‌هایم مویه می‌کشند، پاهایم جیغ می‌گیرند و من می‌رُق*صم.

هرساله همین حال را دارم. جنون، عصیان، طغیان، جیغ، فریاد، آشوب، گریه، خون، آتش و این شهر سوخته، تصویر مغز من است.

به‌راستی همه‌چیز نابود شده است. تئوری زنده‌ام. من یک روننت [1] هستم. شغل من اصلاً این است؛ وگرنه خیلی وقت پیش باید می‌مردم.

[1] Revenent (بازگشته از مرگ)

سال اول، خواستم خود را از پل هوایی پایین پرت کنم. ساعت نه شب، روی لبه‌ی پل ایستادم. اینکه می‌گویم خودکشی شجاعت می‌خواهد، همین است. خلوت بود! نه کسی فیلم گرفت، نه کسی مانع شد. هیچ! فقط همان لحظه رادمهر زنگ زد و من از سقوط منصرف شدم.

سال دوم، به صورت جدی تصمیم گرفتم با قرص خودکشی کنم؛ از این رو چندتا از لوزارتان‌هایی که رادمهر گاهی می‌خورد، توی یک لیوان ریختم. با آب تگری روبه‌رویم گذاشتمشان. به آن‌ها خیره ماندم و زارزار گریه کردم. آخر می‌دانی؟ ترسی بر من نبود. من فقط دل رفتن نداشتم. دلم برای رادمهر می‌سوخت. دخترش رفت، زنش هم برود؟ مرد بود. دلش از غصه می‌ترکید.



امسال هم سال سوم است. نه می‌خواهم خودکشی کنم، نه می‌خواهم کسی از این منجلاب نجاتم دهد. فقط آرزو می‌کنم که تمام شود. اشک‌های روی بغض سه‌طبقه را به‌جای پروانه، من فوت می‌کنم و آرزو می‌کنم فقط تمام شود. هر جوری! ذلیل شوم؛ اما تمام شود. بی‌آبرو شوم؛ اما تمام شود. بمیرم؛ اما تمام شود.

به هر صورت سعی کردم امروز دیوانه نشوم. رادمهر هم می‌ترسید، می‌ترسید یک بلای دیگر سر خودم بیاورم. آن شب که رسید خانه و شیت خالی قرص‌ها را دید، قسم می‌خورم که سخته را زد! فقط همان شب این چنین گوش‌خراش فریاد زد و من هیچ‌گاه چنان تصویری از رادمهر آرام نداشتم. از پایین دادوبیداد و بین هر جمله‌اش یک «کجایی؟» و «چرا؟» می‌گفت و ده بار «ثریا» و آن شب، خود جهنم بود!

امسال اما حوصله هیچ کاری را ندارم. دروغ چرا، پروانه هر روز نیستش؛ چرا من برایش باید در روز معینی شیون کنم؟ پس هر روز شیون می‌کنم؛ چون پروانه هر روز نیست. رادمهر ترسیده بود. هزار بار از صبح به بهانه‌های مختلف تماس گرفت. حتی گفت «می‌خوای پیام دنبالت؟»

عزیز بود برایم، خیلی زیاد.

خوش به سعادتت پروانه! پدرت یک مرد واقعی‌ست. راحت می‌توانی به او تکیه کنی. آسوده‌خاطر و آرام، سرت را می‌توانی روی شانه‌اش بگذاری و گریه کنی و او موهایت را نوازش کند، پیشانی‌ات را ببوسد، و تو آرام بخوابی؛ بدون کابوس، بدون ترس! سعادت باز چای ریخت. دیگر حالم داشت از چای به هم می‌خورد.

- خب پس امروز تولد دخترته؟

من درحالی که دست‌به‌سینه نشسته بودم و نگاهم فرو افتاده بود، سر تکان دادم. یک حبه قند افزود. - خدیجه شهریور به دنیا اومد.

خدیجه دخترش بود، همان قاب عکس و دختر قشنگش. بی‌حوصله بودم.

هرازگاهی، پس از آن دل‌داری‌اش و اینکه گفت «مرا مانند پدرت بدان» به خانه‌اش سر می‌زد. چای می‌نوشتیم و از درودیوار صحبت می‌کردیم و چقدر دوست داشتم پدرم ایران بود.

درحالی که به پشتی تکیه داده بودم، پرسیدم:

- چرا اسمش رو گذاشتید خدیجه؟

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- چیه؟ قدیمیه؟ چی میگن این جدید، خز؟

درصدد اصلاح برآمدم:

- نه، نه! یه مقدار قدیمیه و اسم خاصیه. منظورم اینه که خیلی از هم‌دوره‌هام اسمشون رو تغییر میدن.

مثلاً یکی رو داشتیم اسمش زینب بود؛ ولی می‌گفت نسیم صدام کنید یا کسایی که از اسمشون

خجالت می‌کشیدن. واسه همین پرسیدم.

استکانش را در دست گرفت.

- خواستم با اسم من ست بشه، خسرو.

ابرو بالا انداختم.

- قشنگه.

لبخند زد.

- خسرو یا خدیجه؟

خندیدم و چیزی نگفتم. امروز فقط یک زنگ کلاس داشتم. آن هم که تمام شد، اینجا آمدم. باید

کم‌کم می‌رفتم! رادمهر نمی‌گذاشت راحت بمانم. کسی هم نبود بگوید اگر این زن می‌خواست

خودکشی کند، همان سال اول خود را از پل هوایی پایین پرت کرده بود. این قدر گیرنده! هرچند از

قضیه پل هوایی خبر نداشت!

- شما چرا اسم دخترتون رو گذاشتید پروانه؟

نگاهش کردم. چرا اسمش را پروانه گذاشتیم؟

- نمی‌دونم. پیشنهاد کسی نبود. من دوست داشتم یاسمن باشه، رادمهر هم می‌گفت سارا. یادم نیاد

چی شد که اسمش شد پروانه!

لبخند زد.

- این آقارادمهر شما خیلی برام مرموزه. باید یه بار ببینمش.



خواستم بگویم خودت را در آینه نگاه کن. قدت بلند است، زیبا لباس می‌پوشی، پوستت روشن است، ته‌ریش اندکی داری، چشم‌هایت رنگی است، موهایت کم‌پشتند. خودت را در آینه نگاه کن، چشم‌هایت را در آینه بنگر و رادمهر را در نی‌نی نگاه خود پیدا کن.

گاهی فکر می‌کردم بالاخره می‌رسد روزی که شبیه سریال‌های ترکی، سعادت، پدر حقیقی رادمهر از آب در بیاید. بعد با فکر به الهه‌خانم خجالت می‌کشیدم.

کتاب سووشون دانشور را پیشنهاد کرد. گفت رمانی‌ست که با روحيات زنانه‌ی تو بدجوری سازگاری دارد، من هم گفتم مطالعه‌ی خواهم کرد.

حوصله‌ی خانه را نداشتم. برخلاف سال‌های قبل که در این روز هوا به‌شدت آفتابی و روشن بود، امسال تیره‌وتار و ابری می‌نمود. هواشناسی از دو-سه روز قبل، پیش‌بینی بارش برف کرده بود.

ماشین را کنار یک فضای سبز پارک کردم و پیاده شدم. من این بار زنی زیبا و خوش‌پوش با پالتویی کرم‌رنگ و کیف و شال‌گردنی زرشکی، تنها در پارک دراندشت تهران قدم می‌زدم.

تصاویر تراژدی همیشه سیاه و سفید نیستند! برعکس، سر تا پای من درست در همین لحظه تراژدی غم‌انگیز است. زنی که وسط پارک خلوت، در سرمای استخوان‌سوز دی ماه، دست به سینه زده بود و قدم می‌زد. درختان سبز سربه‌فلک کشیده و سنگ‌فرش‌هایی که باعث می‌شدند پایم بلغزند و نیمکت‌های چوبی خالی از هر آدمی، این‌ها همه با هم یک تراژدی زیبا می‌ساختند.

نمی‌دانم چرا مردم از تراژدی‌ها فراری هستند؛ اما تراژدی هرچه که بود، خوب با زندگی من آمیخته بود.

یکی دیگر از معجزه‌های خدا را به چشم دیدم. رادمهر اینجا بود. چند قدم دورتر از من، درحالی که روی نیمکتی نشسته و پا روی پا انداخته بود، به خیابان خیره بود. چشم‌هایش انگار خشک بودند.

توقع دیدار نداشتم؛ اما بعید هم نبود. رادمهر از تنهاماندن در خانه متنفر است!

نزدیک رفتم. باد سردی شال‌گردن مرا و لبه‌ی اورکت سیاه او را به بازی گرفته بود. نگاه از خیابان در پس درخت‌ها گرفت. نگاهم کرد. تعجب، جایگاه ریزی در نگاه کوتاهش داشت. صاف نشست و با حرکت ریز سرش، به کنارش اشاره کرد.

- بشین.

من می‌خواستم قدم بزنم. دست راستش را روی لبه‌ی نیمکت دراز کرد. این یعنی بشین و من درحالی‌که با فاصله‌ی کمی کنارش جای می‌گرفتم، به این فکر کردم که در این نزدیک به هشت-نه سال آشنایی، رادمهر از لحاظ هیکل هیچ تغییری نکرده است. همان است که بود، همان بود که هست. نشستم. دستش پشت سرم بود.

شاید عجیب باشد؛ اما هیچ حرفی برای زدن نداشتیم. او از صبح هزارویک مرتبه تماس گرفته بود و حال در سکوت و خیره به عبور ماشین‌ها اینجا یافتنش. ماشین‌هایی که ممکن بود صاحبانشان، پروانه‌ها به دست آورده باشند و از دست داده باشند! هیچ کس هیچ چیزی از زندگی دیگری نمی‌دانست. ما آدم‌ها بسیار ذلیلیم. به محبت، به عشق، به زیبایی و به پرستش محتاجیم. اعتیاد در خونمان رخنه می‌کند، ما را معتاد می‌کند، نیازمند می‌کند. محبت، چیزی بود که من با آشنایی با رادمهر، به آن معتاد شدم. زیبایی، چیزی که با آمدن پروانه به آن محتاج شدم. عشق، چیزی که با رفتن پروانه به آن... تن من اما هنوز به پرستش آغشته نشده است. خدا را نقطه‌ی دوری از خودم می‌بینم و این خدا نقش چندانی در زندگی من ندارد.

- خوبی؟

تو نمی‌دانی ما این سه سال چطور زندگی کردیم که اگر می‌دانستی، بدتر از من مغلوب صدای گرمش می‌شدی!

- ممنون.

شاید چیزی در حدود یک وجب فاصله میانمان بود. شلوار کتان مشکی‌رنگی به پا داشت و پیراهن آبی‌رنگ با یک اورکت مشکی. این اورکت را سال‌های سال است که با خود دارد. همیشه هم نو و همیشه هم اندازه‌اش است.

با دستی که پشت سرم جا خوش کرده بود، شانهام را گرفت. مرا به سمت خود متمایل کرد و من که مبهوت بودم، صورتم جایی میان گردن و شانهاش جای گرفت و جایگاه چانه‌اش سرم شد. آرام و عادی نفس می‌کشید. بوی عطرش زیر دماغم می‌زند. خوش‌بوست! همان بویی که همه‌ی لباس‌هایش دارند، بالشش دارد، پتویمان دارد. سرد و شیرین، مردانه. مسخم می‌کند. هیچ کاری نمی‌کند



و من کیش و ماتم در مقابل او. چشم‌هایش، عطرش، صدایش. رادمهر دیگر چه دارد که مرا زمین می‌کوبد؟

- ثریا.

مرا از سینه‌ی ستبرش دور می‌کند. شانه‌ام را در دست دارد و من به جایی میان گردن و چانه‌اش خیره‌ام.

- ثریا!

این یعنی نگاهم کن! نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش مضطرب، براق و زیبایی‌اند. در عجبم از این همه زیبایی که در دو گوی ساده تعبیه شده است. خدا چه می‌کند؟ چه خلق می‌کند؟ آرام گفت:
- من...

نگاهش سرگردان و نادان چرخید. شانه‌ام را رها کرد و باز دستش پشت سرم گذاشت. نیازی به ادامه‌دارشدن این سکانس تلخ نیست. می‌دانم می‌خواهد چه بگوید. حالا می‌فهمم مردم چرا از تراژدی فراری‌اند. چه کسی دوست دارد زجر بکشد؟ این جمله چطور می‌خواهد پایان یابد؟ «من...» می‌دانی، در تمرین‌های تئاتر، باید این صحنه را در اولویت قرار بدهند. اگر هنرجوها توانستند واقعی و پراحساس و متأسف، بگویند «من...» و بقیه‌اش را خودشان ادامه دهند، طوری که تماشاچیان متأثر شوند؛ یعنی یک بازیگر ذاتی هستند. رادمهر، رادمهر هم بازیگر بود؛ او مرا بازی می‌داد. شاید بابت این کار حقوق می‌گرفت!

دیگر نه دستش که پشت گردنم بود، نه چشم‌های گرمش که روی صورتم تاب می‌خورد، نه تنفس آرامش، نه آغ*وش گرم و ناگهانی‌اش، دیگر هیچ چیزی به وجد نمی‌آورد. کاملاً خنثی بودم. این صحنه را در خیلی از فیلم‌ها دیده‌ایم، همه‌مان! محبت می‌کند، با لبخند نگاهت می‌کند، صورتت را ناز می‌کند، موهایت را می‌ب*وسد، بعد با لبخند می‌گوید «متأسفم! ما نمی‌تونیم کنار هم ادامه بدیم.» رادمهر با سیاست جلو می‌رود. پس از سه سال دوری بی‌حد، حالا در آغ*وشم می‌گیرد، «ثریا» صدایم می‌زند. دلم را بازی می‌دهد.
- نگاهم کن.



من که با بغض و حسرت و ناراحتی و هزار حس بد دیگر، خیابان در پس درختان را نشانه رفته بودم، سر به زیر انداختم. نمی‌توانی درک کنی!

طلاق؛ یعنی جدایی از رادمهر. جدایی از رادمهر هم جدایی از پاره‌ی تنم. من زنی هستم که کسی نمی‌فهمدش. من برای غذاپختن در خانه‌ام، برای جاروزدن، برای گردگیری کردن، برای ماساژ دادن شانه‌های او دلم تنگ می‌شود. نهایت آرزوی من این است که خودم، در آشپزخانه‌ی خانه‌ی خودم، ظرف‌ها را بشویم، لباس‌هایش را اتو کنم و دکور خانه‌ام را عوض کنم! رادمهر می‌خواست زنانگی‌ام را از من بگیرد. حال آنکه خودش به مردانگی‌اش هیچ بر نمی‌خورد. می‌توانست با زن دیگری باز ازدواج کند. باز هم بچه‌دار شود! برای او لبخند زیبا بزند و خاص نگاهش کند.

من هم پس از رادمهر، تارک دنیا می‌شوم. شاید آن زمان، جدی‌جدا خودم را از پل هوایی پرت کنم پایین.

- فکر نمی‌کنی دیگه کافیه ثریا؟

کلمه‌ای به مغزم رجوع نمی‌کرد. داشتم فکر می‌کردم کاش می‌شد پیش از جدایی‌مان، یک شب با هم گردش برویم، برایش قرمه‌سبزی بپزم، مجبورش کنم بغ*لم کند و سروصورتش را بب*وسد. بعد... بعد هر جایی خواست برود، برود. من هم پس از رفتنش موهایم را کوتاه خواهم کرد.

- ثریا چرا نگاهم نمی‌کنی؟ من دوستت دارم!

همین! دقیقاً اصل قضیه اینجاست. تو می‌گویی دوستت دارم و تنگش یک «ولی» اضافه می‌کنی و همین یک کلمه مرا ویران می‌کند.

- فکر می‌کنم بهتره تمومش کنیم!

اشک آمد. تا همین چند دقیقه‌ی قبل آرزو می‌کردم فقط همه‌چیز تمام شود؛ حالا پشیمانم! تمام شدن به بهای نبودن رادمهر؟ نمی‌خواستیم! هر روزم را زجر می‌کشم؛ اما رادمهر بماند، بماند و نرود.

- ثریا، من رو نگاه کن!

تحکم صدایش، نگاهم را سمت صورتش چرخاند. چشم‌های نگرانش جای جای صورتش را می‌کاویدند، یک لحظه قرار نداشتند. پس از من، این نگاه نصیب چه کسی می‌شود؟

- چرا داری گریه می‌کنی آخه؟

چنان با عجز این جمله را گفت که بدتر بغصم ترکید. ما هر دو ویران بودیم. این یک حقیقت بود. دردی را که در چشم‌های رادمهر لانه کرده بود، به چشم خودم دیدم. نفسش سنگین بود. دیگر نمی‌دیدمش. سرم پایین و مقابل چشمانم تار بود! دستش را روی پایم گذاشت.

- گریه نکن! فقط خواستم بگم...

مکت کرد. هق‌هقم را در گلو خفه کردم. شنیدن صدای او، سیار در آسمان‌هاست.

- خواستم بگم کاش می‌شد باز مثل قبل بشییم. کاش این دردا و گریه‌ها تموم شه.

صورتش را با آستین پالتویم پاک کردم. به او که رو به خیابان اخم کرده بود، به‌تندی گفتم:

- تموم نمیشه! دیگران تمومش نمی‌کنن!

به‌شدت از این حرفم بدش آمد. صورتش را جمع کرد و دستش را از پشت نیمکت برداشت؛ انگار که از

چیزی بسیار منزجر باشد. حتی نگاهم نکرد و با تشر اما آرام گفت:

- تو بذار اول مشکل خودمون رو حل کنیم، دیگران پیشکش! چرا همه‌ش به فکر دیگرانی؟ این

دیگران، این غریبه‌ها کی هستن که خودت رو به‌خاطرشون کشتی؟ زندگی‌مون نابود شده به‌خاطر

دیگران! این دیگران کی به فکر تو بودن که داری ذره‌ذره به‌خاطرشون آب میشی؟

به چهره‌ی شاکی‌اش شکایت بردم.

- من به‌خاطر حرف دیگران خودم رو کشتم؟!!

باز تیز نگاهم کرد.

- آره!

- نمی‌فهمم چی میگی رادمهر!

دست‌به‌سینه شد و با هر حرفی، دست چپش را در هوا تکان می‌داد.

- هیچی! دارم میگم تویی که خیلی واسه‌ت مهمه سر سفره‌ی غذا مادرم چی تیکه میندازه یا جاوید

چی میگه یا نرگس چرا اون برخورد رو باهات داره یا امید درباره‌ت چی فکر می‌کنه، حتماً خیلی به

حرف مردم اهمیت میدی! اینایی که خودت رو خفه کردی تا فقط راضی باشن، هیچ‌وقت راضی

نمیشن!

چه می‌گفت؟ مادرش؟ از شدت عصبانیت، صدایم ناخواسته کمی نازک و جیغ شده بود:

- می‌فهمی چی میگي؟ مادرت جلوی همه به من تیکه میندازه، بهم تشر می‌زنه. یادت رفته سر روضه همسایه‌تون چطور آب شدم از خجالت به‌خاطر اون برخورد قشنگش؟ دیگران؟ کدوم دیگران؟ درد من دیگران نیست. درد من اینکه امید برادرشوهرمه، می‌فهمه که ناراحتم؛ اما تویی که خیر سرت شوهرمی، نه می‌فهمی، نه تلاشی می‌کنی که من رو از ناراحتی در بیاری!

خواست چیزی بگوید و من از جا برخاستم. امانش ندادم. نه، این قائله باید تمام می‌شد. همین امروز هم باید تمام می‌شد.

- حتی یه ذره هم برات اهمیت نداره که یه زنی هم داری که از ناراحتی داره دق می‌کنه؟ مردای دیگه باید بفهمن؟ اون وقت شوهر من، مرد من، تنها کسی که تو این کشور دراندشت دارم و برام عزیزه، عین خیالش نیست!

داشت عصبی می‌شد و من این را نمی‌خواستم؛ درحالی که خودم از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زدم. خودش هم از جا بلند شد و دور خودش چرخي زد. نفس عمیق می‌کشید و به درخت‌ها نگاه می‌کرد. رادمهر هم این شکلی کم غیظ می‌کرد.

زبان روی لبش کشید و آب دهانش را قورت داد. با اخم و تندى انگشت اشاره‌اش را سمتم نشانه گرفت و با صدای آرام گفت:

- مردای دیگه؟ یعنی چی این حرف؟

نگاه به چشم‌های شاکی‌اش نکردم. بگذار او هم کمی حرص بخورد، مثل من که هر روز نابودتر می‌شوم.

- بی‌احترامی کردی؛ ولی این حرف یعنی چی؟ کدوم مردای دیگه؟ ثریا!

کف دستانم در آن سرمای وحشی عرق کرده بودند، بس که دسته‌ی کیفم را فشردم. فکم هم داشت درد می‌گرفت، بس که منقبض مانده بود. او اما این بار آرام و بی‌تشر گفت:

- خواست هست داری چی کار می‌کنی؟ مردای دیگه تو رو می‌فهمن؟ کی تو این سالا کنارت موند؟ درد تو حرف مردمه؟



باز تلخ شدم. تلخ می‌شوم از اینکه درد من را نمی‌فهمید! از اینکه اشتباه برداشت می‌کرد، بعد که ساکت می‌شدم می‌گفت «چرا حرف نمی‌زنی با من؟»

- خودت خواستی بمونی، منتش رو سر من نذار! من هزار بار گفتم که حرف مردم بره به درک! درد من تویی که حواست به من نیست!

مثل یک دومینوی بزرگ و طولانی، داشتم فرومی‌ریختم و رادمهر با یک گوی، درست میان ساختمان درحال ویرانی دومینویم را، نشانه رفت.

- من حواسم به تو نیست؟!

آتش گرفتن برای وصف حال کم بود.

- تو حواست به من نیست! چرا جواب مامانت رو وقتی بهم بی‌احترامی می‌کنه نمیدی؟

دیگر نه آرامش، نه نگاه، نه نفس عمیق و نه نسیم سرد دی ماه، فریادش تا خود آسمان بلند شد:

- چرا نمی‌فهمی من هم دارم درد می‌کشم؟

صدایش را پایین آورد و به همان شدت ادامه داد:

- چرا فقط خودت رو می‌بینی؟ مگه پروانه دختر من نبود؟ دختر من هم بود، به خدا که بود. برای من

هم عزیز بود. چرا فکر می‌کنی خودتی که داری زجر می‌کشی؟ من دارم میگم این مسخره‌بازیا رو

تمومش کن. این فاصله باید پاک بشه که حال من خوب بشه، که حال خودت خوب بشه. سه ساله

داری ذره‌ذره آب میشی. خودت به من اجازه نمیدی حتی نزدیکت بشم، چه برسه به اینکه حوصله‌ی

شنیدن حرفام رو داشته باشی! بعد شاکی میشی میای میگی حواست به من نیست؟ تویی که حواست

به من نیست! یه بار پرسیدی چرا شب تا صبح بیدارم؟ واسه‌ت مهم بود؟

موبایلش زنگ خورد. زنگ‌خور اوريجينال سامسونگ که همیشه از آن متنفر بودم. گوشی‌اش را از جیب

راست شلوارش بیرون کشید. پاسخ داد:

- الو، جان؟

...

- سلام! متشکر. نه بیرونم. چی شد؟

...

- دستت درد نکنه، زحمت کشیدی.

...

- شکر خدا. اومدم بیرون بهتر شدم. تو هم برو خونه. این مدت زیادی بهت زحمت دادم.

...

- تعارف نمی‌کنم. ممنون حلش کردی. دیروز اصلاً نمی‌تونستم سر پا وایستم.

...

- نه، غروب رفتم درمونگاه. شکر خدا. الان دارم میرم خونه، بیا تو هم.

...

- نه عزیزی. در پناه خدا.

...

- آ راستی مظاهر! شب یه سر بیا این پارک بغل اداره پست، ماشین ثریا رو هم برسون بهمون.

دور می‌شد و دیگر مکالمه‌ی مسخره‌اش را نشنیدم.

دست‌به‌سینه ایستاده بودم کنار یک نیمکت خالی و به پارک خالی‌تر نگاه می‌کردم. چه کسی فکر می‌کرد زندگی‌ام به مرحله‌ای برسد که بخواهم برای نگه‌داشتش هر کاری بکنم؟ اوایل ازدوایم فکر می‌کردم دیگر دفتر بدبختی‌ها بسته خواهد شد. رادمهر، عاشق و من از او عاشق‌تر بودم. فکر می‌کردم تنها چیزی که می‌تواند میانمان فاصله بیندازد مرگ است؛ اما اشتباه بود. خیلی چیزها میان ما فاصله انداخت؛ یکی درد من، یکی بی‌عرضگی خودش.

جالب است؛ اما من ابتدای هر مرحله از زندگی‌ام هی فکر می‌کردم بالاخره روی خوش زندگی را خواهیم دید؛ اما بدتر ضربه خوردم.

عصبی بودم. می‌گوئید من حواسم به او نبوده است! می‌گوئید حرف دیگران برایت مهم است! آخر لعنتی، کسی را هم ندارم که کمی پیشش درددل کنم.

برگشت. درحالی که چشمانش دیگر به‌شدت چند دقیقه پیش، شاکی و عصبی و قرمز نبودند؛ اما من چرا دقت نکردم؟ زیر دو چشمش گود و کمی سیاه شده بود و موهایش کمی به هم ریخته شده بود. نگاهش می‌کردم و روبه‌رویم ایستاد.

- بریم.

مهم نیست کجا. برویم! بین چه فعل زیبایی است! در جهت مخالف قدم برداشت و من کمی سرعت به پاهایم بخشیدم که به او برسم.

- رادمهر، ماشینم!

- بعداً مظاهر میاره.

سوار شدیم. کمر بندش را بست.

رادمهر زمانی که پشت فرمان می‌نشست، جذاب‌ترین و قوی‌ترین مرد دنیا می‌شد. هیچ حرکت خاصی نداشت، نه سیگار می‌کشید، نه آرنجش را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌داد، نه دنده را خیلی خاص عوض می‌کرد. فقط چون رادمهر بود، ماشینش خیلی به او می‌آمد.

از همان زمانی که ازدواج کردیم، می‌دانستم علاقه‌ی وحشتناکی به ماشین‌ها دارد. آخرش هم آن شد که به محض گرفتن مجوز و تکمیل ساخت تالارش و پس از مدتی پس‌انداز جمع کردن، اولین ماشینش همین آزرای پلاک ملی شد. من هم به دیدنش با این ماشین عادت کرده‌ام. انگار ماشین‌های دیگر به او نمی‌آیند.

ضبط را روشن کرد. رادیو پیام بود. داشت اخبار می‌گفت. صدایش را بسیار کم کرد و درحالی‌که

حواسش به روبه‌رویش بود، گفت:

- جاوید و امید امروز صبح رفتن.

آهسته زیر لب گفتم:

- به سلامتی!

و پرسیدم:

- کارشون چیه؟ اون سری یادم رفت از نرگس بپرسم.

با دو دست فرمان را گرفت و درحالی‌که با اخم مشغول رانندگی بود، گفت:

- پول از جاویده، کار از امید. تو همین تکنسین برق و اینا. چند مدت پیش یه شرکت زده بودن با هم،

حالا می‌خوان برن گواهی‌نامه ایزو بگیرن.

با تعجب پرسیدم:

- ایزو از دبی؟!

سرش را به تأسف تکان داد و یک دستش را روی دنده گذاشت.

- چه می‌دونم. چقدر تو گوش امید خوندم اینا کلاهدارن، بی‌خیال شو. قبول نکرد. جاوید هم که یعنی بزرگ‌ترشه، بدتر از امید.

خواستم بگویم تو بدتر از همه آن‌هایی مرد!

مظاهر با آنکه سی‌وشش سال داشت، همچنان مجرد بود و عجیب‌تر آنکه تا این سنش، حتی یک دوست مؤنث هم نداشت. کلاً در هیستوری‌اش، هیچ‌گونه سابقه‌ی ارتباط نزدیک با دختر به هدف نزدیکی نداشت.

از نوجوانی با رادمهر دوست بوده و رادمهر همیشه از او به‌عنوان یک دوست فوق‌العاده یاد می‌کند؛ اما از نظر من مظاهر برای رادمهر نقش پیشکار را بازی می‌کند. مثل اینکه در سلطنتی، رادمهر امپراطور باشد و مظاهر پیشکار اولش. هرگز هم جرئت نکردم این را بگویم؛ چون می‌دانستم به‌شدت ناراحت می‌شود. رادمهر از خاله‌زنک‌بازی بدش می‌آید.

مظاهر به‌شدت مبادی آداب و پایبند به دین بود و همین باعث می‌شد نزد رادمهر عزیزتر بیاید. قسم می‌خورم که تعداد مراتبی که رادمهر با مظاهر تماس می‌گرفت، از من بیشتر بود. به‌خصوص با این زندگی قشنگی که داریم!

با این حال، آن شب مظاهر آمد و کمی به گپ‌وگفت نشستند. من هم بودم؛ اما سرم در برگه‌ها بود. خانم اسفندیاری، مدیران، من را عزیز می‌دانست؛ چون همیشه اولین کسی که نمرات را وارد سیستم می‌کرد، من بودم. فکر می‌کرد خیلی مسئولیت‌پذیر هستم. خبر نداشت از سر بیکاری و دوری از افکار است که به برگه‌های امتحانی بچه‌ها پناه می‌برم. اگر می‌توانستم برگه‌های امتحان‌های دیگرشان را هم می‌گرفتم و تصحیح می‌کردم. مغز است، شوخی نیست. مغز من خطرناک است. کافی‌ست به مدت ده دقیقه هیچ کاری برای انجام‌دادن نداشته باشم تا تبدیل به یک زنجیری شوم.

من در آشپزخانه روی میز نسبتاً دکوری‌مان نشسته بودم و صدایشان از هال می‌آمد. از بین حرف‌هایشان متوجه شده بودم که رادمهر دیروز را در درمانگاه سر کرده. من فکر می‌کردم که مراسم



دارند. از غروب رفت تا دوازده شب، بعد هم آمد و آن قدر عمیق خوابید که تعجب کردم. خودم تا حدود دو بیدار بودم.

زندگی از این آشفته‌تر؟ حالا می‌فهمم که چرا گفت من حواسم به او نیست! بله، خیلی دردناک است از شدت تب تا مرز بیهوشی بروی و همسرت حتی نداند که تو ساعاتی را هم زیر سرم در درمانگاه بوده‌ای!

سعادت می‌گفت با رادمهر مدارا کن، می‌گفت بگذار زندگی‌تان سامان بگیرد، آسایش بیابید. سعی من بر این بود.

در راه به او گفتم به یک کتابخانه برویم و تعجب کرد. گفتم می‌خواهم سووشون را بخوانم. کمی جا خورد و ساکت شد. بعد هم گفت «سووشون به شیرازی یعنی عزاداری» می‌دانست رمانی از دانشور است؛ اما اینکه من می‌خواستم بخوانمش، برایش شک‌برانگیز بود.

سارا قربانی، 20. آخرین نمره را هم وارد کردم. از آشپزخانه خارج شدم و با اجازه‌ی آرامی گفتم. خواستم بالا بروم که مظاهر گفت:

– ثریا خانوم!

من که یک پله را بالا رفته بودم، منتظر به او نگاه کردم. چشم‌هایش قیر خالص بود. مظاهر یکی از معدود افرادی بود که چشم‌هایش سیاه خالص بودند. البته اوایل ازدواجم که خیلی برایم این موضوع جالب شده بود، در نور آفتاب کمی دیدش زدم و متوجه شدم که قهوه‌ای به‌شدت تیره‌ای، تازه در نور شدید آفتاب در چشمش نمایان می‌شود. قد و هیکل رادمهر را داشت، با این تفاوت که رادمهر کمی بلندتر بود.

او که پا روی پا انداخته بود و روی مبل سه‌نفره‌ی کرم‌رنگ هال، روبه‌روی تلویزیون که کنار راه‌پله قرار داشت نشسته بود. با لبخند گفت:

– ما رو تحویل نمی‌گیرید! کم‌سعادت شدیم؟

رادمهر لبخند زد. از عشقی که رادمهر به این بشر داشت در عجب بودم؛ شاید به‌خاطر اینکه خودم هیچ‌گاه دوست صمیمی‌ای نداشتم که برایش جان دهم. رادمهر در موارد بسیاری به مظاهر اعتماد کرده بود و همیشه هم نتیجه‌اش جز خرسندی نبوده است.

احساس کردم از اینکه کنارشان ننشسته‌ام، گله می‌کند. بالاخره میهمان بود. رادمهر هم دوست نداشت که دیگران از مشکل ما خبردار شوند. شرط هم بر مدارا بود؛ پس...

- شرمنده! یه مقدار سرم شلوغه به‌خاطر امتحانات بچه‌ها. الان می‌رسم خدمتتون.

برخلاف رادمهر، مظاهر لبخند زیاد می‌زد.

- خواهش می‌کنم، خسته نباشید. عذر می‌خوام، من هم واسه‌تون قوز بالا قوز شدم.

لحنش شیرین بود.

- نفرمایید.

رو گرداندم که بروم و فقط در یک لحظه چنان برقی در نگاه رادمهر دیدم که شاید اشتباه می‌کردم؛ اما نمی‌دانستم می‌تواند بازهم چنین عاشق نگاهم کند!

نشست کنارم. لیوان پلاستیکی شفاف یخ در بهشت سرخ‌رنگ را سمتم گرفت. با لبخند گفت:

- گاهی اوقات ساده‌زیستی هم می‌تونه شیرین باشه!

لیوان یخ در بهشت را از دستش گرفتم. باز همان ساعت بند چرم مردانه. چقدر هم به قواره‌ی دستش می‌آمد! تشکر کردم. برای خودش رانی هلو خریده بود. درش را باز کرد. درحالی که نگاهش می‌کردم، پرسیدم:

- یخ در بهشت دوست نداری؟

قلپی نوشید و به شهر خیره شد.

- چرا؛ ولی رانی هلو رو به هر چیزی ترجیح میدم، اون هم تو این گرمای تابستون و تیکه‌ی آخر رانی هلو و ثریاخانوم و...

لبخند زدم. او خیلی خوب با کلمات بازی می‌کرد. می‌توانست به‌جای این همه تفسیر، فقط بگوید رانی بیشتر دوست دارم!

چمن‌ها سرحال و اندکی هم خیس بودند. تابستان بود. مرداد، هوا گرم و آفتاب سوزان، زیر سایه‌ی درخت؛ اما نسیم خنکی می‌وزید. برگ‌های سبزرنگی که روی تنمان سایه انداخته بودند. نسیم آزاد و ملایمی وزیدن گرفته بود. زاویه‌ی نگاهمان از بالا به شهر بود و رادمهر، با پیراهن کرم‌رنگش کنارم

نشسته بود. همین چیزها مرا به اوج می‌بردند، به آن بلندای آسمان، جایی که ابرها هستند. به راستی روی ابرها خوابیدن چه حسی می‌تواند داشته باشد؟

من خواب هستم، خواب هستم و رؤیای خنده‌های مردی را می‌بینم که کم می‌خندد؛ ولی شیرین می‌خندد. وقتی می‌خندد، انگار سیب سرخی از درخت جدا می‌شود. انگار گلی می‌شکوفد. او بسیار زیبا می‌خندد!

به جنون رسیده بودم. حس می‌کردم حتی صدای آرام نفس کشیدنش و صدای تیک‌تیک ریز ساعت مچی‌اش که تنها به دست خودش می‌آید. نوای دل‌انگیز یکشنبه‌ی غم‌انگیز را هم زیر سؤال می‌برد. او مردی آرام، آرام، آرام‌تر از هر آنچه که تصورش را بکنی بود! با او می‌توانستی از هر دری، از هر پنجره‌ای، از هر آسمانی و هر باغی، از هر چه بگویی؛ بس که زیبایی‌اش ستودنی بود!

کنارم به تنه‌ی کلفت درخت تکیه داد.

- تا حالا اومده بودی این پارک؟

نی سفید را از دهانم در آوردم. طعم معرکه‌ی یخ در بهشت! من کی چنین دل‌شاد بودم؟ نه، اولین باره.

نگاهی به لبم دوخت و به یخ در بهشت و باز نگاه گرفت و گفت:

- من تموم پارک‌ای این شهر رو می‌شناسم.

گردن چرخاند و نگاهم کرد.

- یه سری باید ببرمت یه جایی، از اونجا می‌تونی دماوند رو ببینی. نمی‌دونی چقدر عظیم و پرشکوهه! نیازی به پرسیدن نبود. امروز جمعه است و رادمهر محال است جمعه‌ها را گردش نرود! خودش گفته بود که از وقتی می‌توانسته تنها از خانه خارج شود، دنبال این پارک‌ها و فضای سبزه‌ها بوده است. از یخ در بهشت خوش طعم و خنکم نوشیدم. گفت:

- برخلاف اکثراً که می‌گن تهران دودی و... می‌دونی ثریا، من فکر می‌کنم تهران شهر سبزیه. به

شهرای زیادی سفر کردم، حتی اون شهرایی که اسم «آباد» رو یدک می‌کشن؛ هیچ کدوم به اندازه‌ی



تهران سبز نبودن. تهران باغا، کاخا و پارکایی داره که هیچ شهر دیگه‌ای نداره. خدا خیلی بهم لطف کرد که من رو تو این شهر به دنیا آورد.

به طرز عجیبی، رادمهر تمام شهر را مثل کف دستش بلد بود. این‌ها هم از خصوصیات رادمهریسمش بود دیگه! رادمهر اگر بخواد از کسی آدرس بپرسد که رادمهر نمی‌شود! با افسوس گفتم:

- ولی من هیچ جای تهران رو بلد نیستم. جز یه سری خیابون که همیشه ازشون رد میشم، یا یه سری جاها که زیاد مسیرم بهشون می‌خوره. من حتی پاساژای معروف و بزرگش رو هم بلد نیستم. کوتاه خندید.

- مدل تو هم این جوریه دیگه! شاید چون هیچ‌وقت نخواستی که یاد بگیری.

دستش را از پشت گردنم عبور داد و روی شانهم گذاشت.

- یادت میدم!

و واقعاً هم یادم داد. برای حفظ کردن پیچ‌وخم خیابان‌ها و نام‌ها و حتی نحوه‌ی آدرس‌پرسیدن و آدرس‌دادن، به قول خودش «فرمول‌های کلیدی» یادم داد که حتی ناخواسته که از جایی عبور می‌کردم، دفعه‌ی بعد با مسیرش کاملاً آشنایی داشتم.

آقای سعادت به من پیشنهاد کرده بود پس از سووشون «یک عاشقانه‌ی آرام» ابراهیمی را بخوانم. این خاطره‌ی شاد و کوچک ما هم «یک عاشقانه‌ی غم‌انگیز» است! نه من شور و حال سابق را دارم، نه رادمهر دیگه مانند آن روزها می‌خندد. رادمهر دیگه مانند آن روزها نمی‌خندد.

آن روز، مرداد ماه یک تابستان داغ، اولین سالگرد ازدواجمان بود. رادمهر بود که پیشنهاد داد به‌جای رستوران و کافه و دعوتی‌دادن، به یک پارک به قول خودش «فوق‌العاده» خارج شهر برویم. من هنوز هم نمی‌دانم منظور او از «فوق‌العاده» چه بود؛ اما آن روز، در لابه‌لای تضاد گرمای تابستان و خنکای یخ در بهشت سرخ‌رنگی که رنگ لبانم را هم قرمز کرد، در کنار مردی که عاشقانه، عارفانه و زنانه دوستش داشتم و حرف‌های عجیبمان از هر در و پنجره‌ای، واقعاً یک روز «فوق‌العاده» بود.



موهای بلند و قهوه‌ای‌رنگم را باز کردم. پس از ازدواجم، موهایم را قهوه‌ای روشن‌تری رنگ کردم. حالا فقط از سرشان اندکی روشن مانده بود. به چشم نمی‌آمد؛ اما من که موهایم را جزء دارایی‌های دوست‌داشتنی‌ام می‌دانستم، رنگ تک‌تک تارهایش را می‌دانستم.

شانه‌ی دسته‌طلایی نرمم را برداشتم. هر یک طره را چند مرتبه شانه می‌کشیدم، گریشان را با دست باز می‌کردم و در آخر، کل موهایم را آرام و بی‌عجله شانه زدم که یکدست باشد. حالت کمرنگ و ناپیدای موهایم را بسیار دوست داشتم.

کل موهایم را به سه غلاف تقسیم کردم. سمت راستی را میان دو غلاف دیگر انداختم، سمت چپی را میان دوتای دیگر، سمت راستی هم باز میانشان جای گرفت. با کش بافت زرشکی‌ام، سر موهایم را بستم و بافت زیبای موهایم را کنار گردنم انداختم. نگاه به آئینه‌ای دوختم که مرا در خود داشت. مرا که در نیمه‌تاریک اتاقمان، با تی‌شرت گشادی روبه‌روی آئینه نشسته بودم و پس‌زمینه‌ی تصویرم، جز یک دیوار خالی از تابلو نبود.

گیره‌ی کوچکی هم از داخل کشوی دوم که مخصوص زینت‌آلاتم بود، به کنار موهایم زدم. خانم اسفندیاری دیروز گفته بود بچه‌ها از شما الگوبرداری می‌کنند. درست نیست موهایتان بیرون از مقنعه باشد. من موهایم را در حالت عادی بیرون نمی‌گذاشتم، مدرسه که محل کارم بود ابدأ؛ اما به احترام حرفش..

مانتوی سبز تیره‌ام را با یک بافت کرم‌رنگ و شالگردن سفید و مقنعه‌ی سیاه‌رنگم به تن کردم. کیف زرشکی‌ام را برداشتم و به رادمهر که روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود، نگاه کردم. دیشب، ساعت حدود دوازده نیمه‌شب بود و هر دومان می‌دانستیم یک ساعت است که بیخودی کنار هم خوابیده‌ایم و هر دو می‌دانستیم بیداریم. این شد که خنده‌ی کوتاهی کرد و بی‌مقدمه گفت:

- خیلی وقته خوب نخواییدم!

دیشب خوب خوب خوابید. برایت از دل شاد و نگاه راضی این روزهایش نگویم. نهایت آرزوی من همین بود.

دیگر آرامم. وقتی می‌بینم تا پس از نیمه‌شب که هیچ، تا بعد از نه هم از خانه بیرون نمی‌ماند، به نحوی سر صحبت را با موضوعات عجیب‌غریب سابق باز می‌کند و یاد قدیم می‌کند و گاهی به شوخی تکه

بارم می‌کند، آرامم. سعادت هم با آنکه چیزی به او نگفتم از روزگار خوشی که در آن سیر می‌کنم؛ اما فهمید و با لبخند گفت:

– همیشه خوش باشی باباجان!

به او می‌گویم «پدر» به من می‌گوید «باباجان!»

آه، نمی‌توانی تصور کنی چقدر خوش می‌گذرد!

دنده را روی R جا می‌اندازم و با دقت سعی دارم که دنده عقب بروم و ماشین را از پارکینگ خارج کنم که رادمهر را دم در خانه‌مان می‌بینم. دست در جیب شلوار گرمکنش کرده و با لبخند نگاهم می‌کند. لبخندش را پاسخ می‌دهم. لب می‌زنم «سلام» و او که بدون گفتن حرفی، سمت در ماشین می‌آید. شیشه را پایین می‌کشم. یک دستش را روی لبه‌ی شیشه‌ی تا ته پایین آمده و دستش دیگرش را روی سقف ماشین می‌گذارد. چشم‌های ریزه‌شده‌اش داد می‌زنند که هنوز رنگ آب به خود ندیده‌اند. گفت:

– داری میری؟

نه، دارم می‌آیم. انگار هنوز گیج خواب بود! لبخند زدم.

– نمی‌دونم! تو چی فکر می‌کنی؟

کمی نگاهم کرد. آرام خندید، دندان‌های سفیدش نمایان شدند. با لبخند گفت:

– خواستم بگم اگه تونستی زود بیای خوب میشه. امروز جاویداینا می‌رسن. بریم استقبالشون.

بهمن بود. باید هر چهار زنگمان را تدریس می‌کردم. هیچ تمایلی به برگزاری کلاس فوق برنامه نداشتم؛ باین حال پرسیدم:

– ساعت چند؟

رادمهر دست‌هایش از تن ماشین جدا کرد و دو-سه قدم دور شد. خمیازه‌ای کشید و گفت:

– دوازده می‌شینه پروازشون.

لبخند زدم.

– با تأخیر یا بی تأخیر؟

او هم با دهان باز، درحالی‌که باز خمیازه می‌کشید، دست تکان داد و گفت:



- مراقب خودت باش!

در راه «سرانجام» همایون فر را گذاشتم. همایون فر در موسیقی سبک خودش را داشت. برخلاف خیلی‌های دیگر، خود را به یک شیوه‌ی خاص و منحصر به فرد محدود نکرده و تقریباً از احساسات گوناگون، موسیقی‌های زیبایی ساخته بود؛ به طوری که وقتی برای اولین مرتبه فیلم‌های حاتمی‌کیا را می‌دیدم، اصلاً صدای ترانه را نمی‌شنیدم، بس که در بحر ترانه، جو فیلم و لمس این دو قرار می‌گرفتم؛ ولی در مراتب بعد که نگاه می‌کردم، موسیقی دل‌انگیزی درست در گوش روحم نواخته می‌شد و منی را که از صدا، ترانه و خواننده متنفر بودم به این سبک معتاد می‌کرد. همایون فر تنها آهنگ‌ساز است که تمام ترانه‌هایش را با دل و جان گوش می‌دهم و به آرامش می‌پیوندم.

از در سبزرنگ دو لنگه‌ی مدرسه گذشتم و ماشین را بغل بوفه پارک کردم. جای پارکی که چند ماهی بود به دلیل نزدیکی‌ام با آقای سعادت مال من شده بود. ماشین را قفل کردم و درحالی که «سرانجام» همچنان در گوشم نواخته می‌شد، بی‌آنکه نوایی در آن اطراف صدا تولید کند، به طرف ساختمان رفتم. تا صف صبحگاه چهل و پنج دقیقه باقی مانده بود و تک‌توکی از بچه‌ها در حیات بودند. دم در دفتر دیدم، سعادت که با خانم اسفندیاری صحبت می‌کرد. خانم اسفندیاری با چادر سیاهی که دور کمرش گرفته بود و سعادت هم با پیراهن خردلی‌رنگی که روی شلوار طوسی‌اش تن کرده بود. سلام کردم و پاسخ شنیدم. هر دو با لبخند پاسخ گفتند؛ اما نگاه سعادت خبر خوبی در پشت پرده‌ی خود نداشت. آرزو کردم که اتفاق بدی نیفتاده باشد.

درهای دفتر معاونان و دفتر دبیران درست در موازات هم قرار داشتند. آقای سعادت و خانم اسفندیاری هم دم در دفتر معاونان مشغول صحبت بودند. ناچار به سمت دفتر دبیران رفتم و کیف و دفتر و پوشه‌ام را روی صندلی اداری قهوه‌ای‌رنگ که هنوز روکش پلاستیکی اعصاب‌خردکنش را جدا نکرده بودند، قرار دادم. فقط خانم مهربان و خانم محمودی بودند.

در این مدت با خانم مهربان رابطه‌ی خوبی برقرار کرده بودم. در اصل سعی داشتم که ارتباط خوبی با او داشته باشم؛ چنانکه رادمهر با مظاهر دارد.

مدت دوستی آن دو به بیش از ده سال می‌رسد و من چقدر به چنین دوستی‌هایی غبطه می‌خورم. رادمهر اصلاً آدم رفیق‌بازی نیست و بدترش، بسیار دیرجوش است؛ اما با تمام این‌ها، یک رفیق دارد و



همان یک رفیق، جانم را هم برای رادمهر می‌دهد. برخلاف دوران دانش‌آموزی خودم که با خفت، خواری و ذلت می‌خواستم دورم را شلوغ نگه دارم.

دوروبرم شلوغ می‌شد؛ اما دلم از آنجایی می‌گرفت که مرا تا زمانی دوست داشتند که مانند خودشان رفتار می‌کردم. کمی که از آن‌ها جدا می‌شدم یا مثلاً یک یا دو روزی غیبت داشتم، بی‌اهمیتی‌شان کاملاً ملموس بود. دنبال کسی بودم که خودش بیاید دنبالم، نه اینکه التماسش کنم که تو را جان عزیزت بیا! رادمهر خودش آمد و خودش ماند و به همین سادگی برایم عزیز شد.

از خجالت آب می‌شوم وقتی به خاطر می‌آورم که به او گفتم «خودت خواستی بمانی، منتش را سر من نگذار!» در شرایط روحی خوبی نبودم. روز مرگ پروانه‌ام بود. بی‌قرار بودم. آسمان دلگیر بود. سوز دی ماه اذیت می‌کرد. با تمام شیک‌پوشی‌ام، احساس می‌کردم کهنه‌ترین لباس‌ها را تن کرده‌ام و با تمام این اوصاف، تنها کسی که در آن شرایط حساس و بغرنج دیدم، رادمهر بود. بهتر است از او عذرخواهی کنم.

اضطراب دارد. انگشتانش را مدام می‌شکاند و ترق ترق صدا می‌دهند. دلم می‌خواهد به او بگویم این کار را نکند؛ اما چه فایده؟ او فکر می‌کند من از سر پدرکشتگی می‌گویم انگشتانت را نشکان! نمی‌داند به چشم یک مادر نگاهش می‌کنم و پروانه می‌بینمش.

What's your hobby? (سرگرمیت چیه؟)

مکث کرد.

Read a book. (کتاب خواندن)

What kind of books do you read? (چه نوع کتابایی می‌خونی؟)

مکث‌هایش طولانی می‌شدند. او دو سال دیگر دیپلم می‌گرفت، نباید انگلیسی‌اش این قدر ضعیف باشد؛ حال آنکه موضوع صحبت بسیار ساده است!

Novels, and sometimes Poems. (رمان، گاهی اوقات هم شعر)

Do you read Magazines? (مجله هم می‌خونی؟)

– Ye... No! No. (بل نه! نه.)

– When do you read a book? (کی کتاب می‌خونی؟)

– Often in the night. (بیشتر شب) [1]

اشتباه کرد. ادامه دادم:

– Do you read a book "at" night? (شبا هم کتاب می‌خونی؟) [2]

– Yes. (بله)

[1] گرچه برای تمام اوقات از پیشوند «in the» استفاده می‌شود، برای شب‌هنگام (Night) از پیشوند «at» استفاده می‌شود.

[2] سوال بله خیر/ Yes&No Qustion/

بلد بود، می‌توانست؛ اما استرسش کار دستش داد. سارا قربانی هم برخلاف همیشه که نمراتش خوب بود، این سری با کلی غلط، ایراد و من‌من‌کردن و ارفاق‌های من، توانستم برایش 16/5 رد کنم. سر کلاس هم نه صحبت می‌کرد با بغل‌دستی‌هایش، نه مزه می‌پراند. چشم‌هایش هم دو کاسه خون خالی بودند. همین هم شد که پایان کلاس، پس از تدریس، صدایش زدم که بماند، که ببینم چه شده، که فرداروزی «ثریای» جدیدی متولد نشود!

برخلاف دانش‌آموزانم که امتحان کتبی را بهتر می‌دادند، برای من گرفتن آزمون مکالمه آسان‌تر و لذت‌بخش‌تر بود؛ با این حال هیچ‌وقت هم دانش‌آموزان نتوانستند در گفتارشان بهتر از اشنانوشتنشان عمل کنند. فکر می‌کردند زبان، یعنی حفظ‌کردن کلمات و معانی‌شان. کاری به قواعد دستوری نداشتند. سارا روبه‌رویم بود و با چشمان قهوه‌ای‌رنگش، مات به رومیزی فیروزه‌ای خیره بود. دفتر و وسایلم را جمع کردم.

– می‌خواهی یه صندلی بیار که بشینی.

درحالی‌که کیف سرمه‌ای‌اش را با دو دستش نگاه داشته بود، شانه بالا انداخت.

– خیلی ممنون. راحت!

دو دستم را روی میز در هم قفل کردم. پرسیدم:

- چی شده؟

انکار.

- چی شده؟

لبخند زدم. سارا از آن دسته دخترهای بدقلق روزگار بود.

- چی شده که توهمی؟

لبخندش بی‌نهایت غم‌انگیز بود.

- شما از کجا می‌دونید من توهمم؟

موهای زیتونی‌اش، شاید اندازه‌ی یک بند انگشت از مقنعه‌ی سیاهش جلوتر بودند و فرق وسطش، چهری دخترانه‌اش را بسیار زیبا می‌کرد؛ البته اگر می‌خندید و به آن تک چال گونه‌اش اجازه‌ی رونمایی می‌داد! دانستم که این دختر بزرگ‌تر از آن است که بشود با جملات بچه‌گانه به حرفش آورد یا اصطلاحاً خرش کرد!

- شناختن آدمایی که یه خلائی تو وجودشون دارن، برای من به آسونی آب‌خوردنه.

نگاهم می‌کرد. رو گرداند سمت کتابخانه‌ی کلاس که کنار در قرار داشت. می‌دانستم دارد فکر می‌کند. مزاحمش نشدم و منتظر ماندم که فکرهايش را بکند. پس از چند لحظه که به کتابخانه نگاه دوخته بود، لب‌هایش را فشرد و با لرزش آرام صدایش، پراشک نگاهم کرد و گفت:

- چه فایده؟ بعدش شما هم قراره بگید که تقصیر خودت بوده و نصیحت و پند و اندرز!

حالش خوب نبود. چشم‌هایش در کسری از ثانیه قرمز شدند. درصدد دل‌داری برآمدم:

- همه مثل هم نیستن عزیزم. من فقط به حرفات گوش میدم. نه حرفی می‌زنم، نه قضاوتی می‌کنم. خوبه؟

باز نگاه سرگردانش را در فضای بی‌روح کلاس گرداند. با چشم‌هایی که پر از اشک بودند و صورتی که رفته‌رفته جمع می‌شد از اشک، نگاهم کرد.

- من مامان و بابام رو دوست دارم! اونا من رو دوست ندارن!

صدایش لرزید:



- اصلاً به من توجه نمی‌کنن! خب من هم دوست دارم مثل هم‌سن‌وسالام باشم. همه‌ش غر می‌زنن! فقط بلدن هی بگن این کار رو بکن، اون کار رو نکن! یه بار نشد ازم بپرسن خودت چی دوست داری. یه بار نشد بشینن پیشم بخوان باهام صحبت کنن! وقتی پیششون می‌شینم حالم به هم می‌خوره! همه‌ش میگن فلانی این کار رو کرد، فلانی اون رو گفت. نگاه نمی‌کنن یه بار ببینن خودشون چی میگن، خودشون چی کار می‌کنن. همه‌ش خاله، زن دایی، شوهر عمه، زن عمو، مادرت این رو گفت، بابات این کار رو کرد. نمیگن یه دختری هم تو این خونه هست. فقط بلدن بعد از هر امتحان بپرسن امتحانت رو چطور دادی؟ بعدش هم اگه بیست‌وپنج صدم غلط داشته باشم، گردنم رو می‌زنن! خسته شدم از این زندگی! پیش مشاور و دکتر هم که بری، فقط بلدن بگن سعی کن مدارا کنی! یه بار به اونا نمیگن مدارا کنن! اصلاً می‌خوان دعوا بکنن هم بکنن، فقط بذارن موقعی که من خونه نیستم. به‌خدا سرسام می‌گیرم! هیچ‌کس رو هم ندارم که به حرفام گوش بده. همه اون قدری واسه خودشون بدبختی دارن که وقت نکنن واسه امثال من که یه دختر احمق شونزده‌ساله‌م، دل بسوزونن!

سر درد دلش باز شده بود و یک‌بند حرف می‌زد. از جا برخاستم و میز کوچک قهوه‌ای‌رنگم را دور زدم. در آغوش فشردمش و او که زارزار گریه کرد. می‌دانستم ماجرا فقط همین نیست. مشخص بود که اتفاق خاصی افتاده است؛ اما نمی‌توانستم مجبورش کنم که حرف بزند.

دردناک‌تر از نداشتن پدر و مادر این است که داشته باشی؛ اما آن‌ها تو را نداشته باشند! من پدرم را نداشتم؛ اما لااقل... لااقل هوایم را داشت. خودش اصرار می‌کرد که پیششان در تورنتوی دوست‌داشتنی و یخبندان بروم؛ اما اینجا... شاید اگر هرگز با رادمهر آشنا نمی‌شدم می‌رفتم. حقیقت این بود که من اصلاً قصد گرفتن فوق لیسانس نداشتم. فقط به‌خاطر اینکه پدرم گفته بود بعد از لیسانسم باید بروم نزدشان، لجبازی کردم و ارشد هم شرکت کردم. دلیل هم این بود که نمی‌خواستم میان کسانی که نمی‌شناسمشان، قاتی شوم.

روح من مانند خیلی‌های دیگر تنوع‌پذیر نبود. دل‌کندن از چیزی، حتی اگر یک خودکار باشد، بسیار برایم دشوار است و شاید اگر در ارشد رادمهر را نمی‌دیدم، حالا اینجا نبودم.

پدرم نبود؛ اما هوایم را داشت. از آن دورها مرا می‌دید. زجر این دختر این است که نزدیکشند؛ اما نمی‌بینندش. درد این است! چیزهای دیگر که حاشیه بودند.

آرام‌تر که شد، بدون گفتن حرفی فقط خیلی آهسته عذرخواهی کرد و بیرون رفت و من ماندم و مقنعه‌ی مشکی‌رنگی که از اشک‌های سارا قربانی خیس شده بود. شاید به‌ظاهر گریه‌ی دختری نوجوان، مسئله‌ای عادی باشد؛ آن هم برای امثال ما که در مدرسه‌ایم و با بچه‌ها سروکار داریم؛ اما نه هر گریه‌ای، نه هر اشکی.

درحالی که گنگ، به اسم سولماز قاسمی فر خیره بودم، فکر کردم که آدم‌ها چقدر می‌توانند دورو باشند. دخترکی که سر کلاس‌های دیگر بس که مزه‌پرانی می‌کرد، چندین مرتبه پایش به دفتر باز شده بود، حالا از عمق دردش می‌گفت. واقعاً آدم‌ها را نباید از ظاهرشان شناخت. آدم‌ها از آنچه نشان می‌دهند، به‌شدت دورند.

کمی تا شروع کلاس بعدی مانده بود که موبایلم زنگ خورد. از کیفم درآوردمش. طبق معمول Radmehr.

- الو. سلام!

حالا که صدایش را دارم، طنین خنده‌اش را می‌شنوم و نگاهش دیگر برایم پر از غریبی نیست، عمق دل‌تنگی‌ام را درک می‌کنم. این سه سال لعنتی! هرگز تصور نمی‌کردم روزی برسد که دلم بخواهد چندین سال از عمرم را به‌کل از صفحه‌ی تقدیرم پاک کنم. همیشه معتقد بودم که تلخی اساس زندگی ست و باعث می‌شود که شیرینی‌ها دل‌زده‌ات نکنند. آرام و بی‌عجله گفتم:

- سلام. بدموقع که زنگ نزدم؟

از روزهای شیرین‌مان یاد می‌کرد. زمانی که سر کلاس بودم و زنگ زد. حسابی توییخش کردم که وسط ساعت درسی‌ام با من تماس بگیر! کوتاه خندیدم.

- نه، یه دو دقیقه دیگه زنگ می‌خوره. زود بگو!

خش‌دار گفتم:

- خ...

دو بار سرفه کرد. با تعجب گوش می‌دادم. او که حالش خوب شده بود! آن آخرین باری که مریض شد، همان دو-سه هفته قبل بود که درمانگاه رفت. حالش خوب بود؟
- خوبی؟

صدایش را صاف کرد. خش صدایش مشخص نبود؛ اما مگر می‌شد وضوح صدای رادمهر را من نشناسم؟

- امروز صبح یه کم گلوم چرک کرد. چیزی نیست.
موبایل را دست‌به‌دست کردم.

- تو کمد بغل یخچال یه کیسه دارو هست. بگرد توش آموکسی سیلین پیدا ک...
آهسته خندید.

- چه خبره بابا. یه مقدار دارو و شربت از سری قبل موندن، صبح خوردم یه مقدار. ببین...
مکث کرد.

- ظهر دقیقاً چه ساعتی از مدرسه می‌خوای بیای بیرون؟
ناخواسته به ساعت مچی نقره‌ای‌ام نگاه کردم؛ '9:35'.
گفتم:

- امروز احتمالاً یازده-یازدهونیم پیام.

- خب ببین، من ساعت یازده‌وربع دم در مدرسه‌تونم. از اونجا مستقیم بریم فرودگاه. دیگه نیازی هم به دوتا ماشین و بدبختی نیست. خب؟

انگار که روبه‌رویم نشسته باشد، سرم را تکان دادم.
- باشه، باشه.

زنگ خورد. پرسید:

- کاری نداری؟

- سلامتیت. گل و شیرینی یادت نره.

- الان خریدم. خداحافظ.

زیر لب «به سلامت» زمزمه کردم و گوشی را قفل‌شده، در کیفم انداختم.

برخلاف آنچه تصور می‌کردم، اسفندیاری به‌راحتی اجازه داد که دو زنگ آخر را نباشم. صادقانه اگر بخواهم بگویم، بیشتر از همه دلم برای دانیال تنگ شده بود. در این مدتی که با رادمهر و زندگی مشترکمان صلح کرده بودم، روی گفتنش را نداشتم؛ اما چون مدتی آن‌ها نبودند، بسیار زندگی ساده‌تر شده بود. آن‌ها که باشند، ممکن است هر حرفی بامنظور یا بی‌منظور و بی‌قصدوغرض بگویند و من ناراحت شوم.

این است که تنهایی را دوست دارم. این است که به معجزه‌ی تنهابودن ایمان آورده‌ام. منظورم از تنهابودن، با رادمهر بودن است!

از دفتر معاونین خارج می‌شدم که خانم مهربان را دیدم، درحالی که داشت از دفتر دبیران خارج می‌شد و می‌خواست سر کلاس برود. سلام کردم. با خوش‌رویی و آرایشی که قهوه‌ای چشمانش را بیشتر جلوه می‌داد، لبخند زد و پاسخ گفت. قصد رفتن کردم که صدایم زد:

- خانوم طاهری؟

دو قدم طی شده را برگشتم.

- جانم؟

درحالی که کیف مشکی‌رنگش را به آرنجش آویخته بود، لبخندی روی لب نشاند و کمی آرام گفت:

- جانت بی‌بلا! می‌خواستم بپرسم شوهر شما تالار مجالس داره؟

نمی‌دانستم دقیقاً از کجا خبر داشت؛ اما به‌هرصورت با لبخند تأیید کردم. سعی می‌کرد آرام حرف بزند.

- می‌خواستم اگه موردی نیست شماره‌ت رو داشته باشم. ان‌شاءالله برادرم قراره مراسم عروسیش رو برگزار کنه.

با لبخندی که عمق پیدا کرده بود گفتم:

- به‌سلامتی! خوشبخت بشن!

خیلی شرمنده صحبت می‌کرد. برای همین با آنکه می‌دانستم درخواستش چیست؛ اما اجازه دادم خودش صحبت کند.

- ممنونم. همچنین! شنیدم که تالار شما تالار معروفیه. گفتم اگه میشه...

اجازه ندادم جمله‌اش را کامل کند که بیش از این شرمنده شود.



- خواهش می‌کنم. باشه من با شوهرم صحبت می‌کنم. تو گروه مدرسه هستیم؛ شماره‌م رو از اونجا می‌تونید پیدا کنید. پیدا نکردید هم خودم عصری بهتون زنگ می‌زنم. لبخندش خیلی دل‌نشین و قدردان بود.

- خیلی ممنونم ازتون.

نیم‌قدمی دور شدم. با خنده گفتم:

- کاری نکردم که. فعلاً.

- خدانگهدار تون.

سمت ماشین رفتم که کنار اتاقک کوچک بوفه پارک شده بود. آن سوی بوفه، بوته‌زار کوچک و درختان کم و لاغری کاشته بودند که پشتشان سایه می‌انداخت. به‌غیر از بچه‌هایی که می‌خواستند گوشی یا ابزار ممنوعه بیاورند، کسی آن پشت مخفی نمی‌شد.

آقای سعادت را دیدم که روی نیمکت سفید زنگ‌زده‌ی زواردررفته‌ای که لق می‌زد، پشت بوته‌ها نشسته بود و کتابی در دست داشت. نزدیک رفتم.

- سلام.

نگاهم کرد و کتاب را بست. با لبخند و خوش‌رویی، انگار نه‌انگار که ثانیه‌ای قبل داشت با اخم کلمات را می‌بلعید، گفت:

- سلام باباجان. خوشی؟

لفظ صحبتش را دوست داشتم. نمی‌گفت «خوبی؟» می‌گفت «خوشی؟» یا «روبه‌راهی؟»

- ممنون. شکر! چی شده این روزا نیستید، هستید هم کم هستید!

خندید. خواست چیزی بگوید که موبایلم زنگ خورد. دلم نمی‌خواست جواب بدهم؛ اما از سکوت او ناچار بودم. گوشی را که از کیف زرشکی‌ام بیرون کشیدم. نامش بر سرم آوار شد. به‌کل فراموش کرده بودم. با عجله از آقای سعادت خداحافظی کردم و رفتم و ندیدم چشم‌هایش چقدر پرحرفند. ماشین را که از در سبزرنگ مدرسه گذراندم، او را که دست در جیب شلوار پارچه‌ای‌اش فرو برده بود و چشم در اطراف خود می‌گرداند، یافتم. متوجه شد. آمد و کنارم نشست. درحالی که سعی می‌کرد صندلی را متناسب با هیکل خودش تنظیم کند، گفت:

- سلام. چقدر دیر کردی!

جواب سلامش را دادم. درحالی که حواسم به خیابان بود و می‌خواستم وارد خیابان اصلی شوم، نگاه گذرای به ساعت دیجیتالی ماشین انداختم. با تعجب گفتم:

- فقط پنج دقیقه‌ست که معطل شدی!

کمر بندش را بست.

- من به امید اینکه زودتر می‌ای، نیم ساعته اینجا منتظرم!

- جدی؟

باز جابه‌جا شد. نمی‌دانم. یعنی در آن صندلی جایش نمی‌شد که آن قدر تکان می‌خورد؟

- آره، داشتم دور می‌زدم.

بالاخره آرام گرفت.

چند لحظه‌ای به سکوت محض گذشت. شیشه‌ها بالا بودند و درون ماشین گرمای مطلوبی جریان

داشت. شیشه‌ها بالا بودند. نه صدای بوق ماشین‌ها می‌آمد، نه صدای رادیو و ضبط، نه ما روی

حرف‌زدن داشتیم. به سمت خارج از شهر می‌راندم، مهرآباد.

گفت:

- چند وقت بود رانندگیت رو ندیده بودم؟

نتوانستم نگاهش نکنم. نگاه کوتاهی به چشم‌های زیبایش انداختم و باز حواسم را به رانندگی‌ام دادم.

این نوعی ابراز علاقه بود؟

نتیجه شد آنکه تا ساعت سه انتظار کشیدیم و بالاخره هواپیما نشست. نمی‌دانم و هرگز هم نفهمیدم

دلیل این حجم تأخیر در پروازها چیست؟ تأخیر ربع ساعت، نیم ساعت، نهایتش یک ساعت! نه سه

ساعت!

در این سه ساعت، به قول رادمهر، ساندویچ کثیف خوردیم. یک دکه‌ی کوچک بود؛ بازهم من قهوه و

او چای مثل همیشه. در خنکای آفتابی بهمن ماه قدم زدیم. رادمهر از خاطراتش و من از افکارم و

احساساتم و تجربیاتم می‌گفتم.

ما مانند دو نامزد برخورد می‌کردیم. انگار که همه‌چیز متوقف شده باشد، همه‌چیز فراموش شده باشد و ما از اول می‌خواستیم نقش‌هایمان را ایفا کنیم. او از من خواستگاری کرده است و درخواست می‌کند که مدتی را برای شناخت یکدیگر با هم در ارتباط باشیم که اگر خلق‌وخوی هم را پسندیدیم، همه‌چیز را رسمی کنیم. او تأکید می‌کند که قصدش کاملاً جدی است. من مخالفت می‌کنم و او با زیرکی موافقت مرا می‌خرد. پدرم زود راضی می‌شود و ما دوران شیرین نامزدی خود را می‌گذرانیم. در فرودگاه واقعاً چنین احساسی داشتم.

تمام خانواده‌ی رادمهر، در خانه‌ی الهه‌خانم گرد هم آمده بودند. فقط من و رادمهر بودیم که سه ساعت تمام منتظر ماندیم و البته رادمهر نقش گزارشگر فوتبال را بازی می‌کرد. هر پنج دقیقه یک بار، دیگر خودمان ساکت می‌شدیم تا موبایلش زنگ بزند و بپرسند «هنوز هواپیما نرسیده؟» رادمهر هم بگوید «نه هنوز نرسیده» بعد به ادامه‌ی صحبت‌مان پردازیم.

به‌هرصورت، بالاخره رسیدند. امید همان بود که بود. اگر ذره‌ای تغییر کرده باشد! پوست جاوید سوخته شده بود و او را بانمک می‌کرد و هلیا و نرگس هم هر دو بشاش‌تر و تپل‌تر شده بودند. با همه‌شان احوالپرسی کردیم. جاوید به‌اعتراض گفت:

– این هواپیماها اصلاً کیفیت ندارن! صندلیا همه تو همین!

مثلاً نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– آزادی! تهران یعنی آزادی!

خندیدیم. شاید خوشبختی همین بود. شاید زاویه‌ی نگاه من اشتباه بوده. شاید بهتر است با همین فرمان بقیه‌ی راه را طی کنم. از این رو، کنار نرگس راه می‌رفتم و دانیال را که یک دم از صحبت کردن فارغ نمی‌ماند، بغل گرفتم. به حرف‌های نرگس و هلیا هم‌زمان گوش می‌دادم و دانیال را هم همراهی می‌کردم. اگر به خودم بود، می‌نشستم یک دل سیر با دانیال حرف بگیرم و حرف بگویم؛ اما بالاخره باید هر دو طرف معادله را متعادل کرد!

از فرودگاه که خارج شدیم، خانواده‌ی هلیا را دیدیم. آن‌ها هم هوای بیرون را به داخل سالن ترجیح داده بودند.



امید و هلیا از ما جدا شدند. گویا امید خانه‌ی آن‌ها برای نهار دعوت بود؛ پس ما و خانواده‌ی جاوید ماندیم.

سوئیچ را به رادمهر سپردم و خودم و نرگس و دانیال عقب نشستیم. هرگز تصور نمی‌کردم روزی برسد که دویست‌وششم این چنین پرکاربرد شود.

رادمهر هم گویا خبر داشت که از فرودگاه امید و هلیا قرار است راهشان از ما جدا شود که چیزی نمی‌گفت و گرنه خودم که به ذهنم نمی‌رسید جایمان نمی‌شود.

دانیال میان من و نرگس نشست؛ ولی جلوتر رفت و میان دو صندلی جلو، مشغول صحبت با پدر و عمویش شد.

رادمهر هم مانند رفت، باز با صندلی درگیر شد. هرچه دسته‌ی تنظیمش را عقب می‌کشید که فرمان با زانوهایش در تماس نباشند، نمی‌شد. یک‌باره با گفتن «کاردستی ایرانی جماعت!» دسته را کشید و صندلی به‌شدت به عقب پرت شد. من هم که پشت‌سرش بودم، احساس کردم استخوان‌های رانم برای یک لحظه تا شدند!

به‌هرصورت که بود، حرکت کردیم. رادمهر با دانیال صحبت می‌کرد:

– رفتی برج خلیفه عمو؟

دانیال با هیجان گفت:

– آره! یه ساختمونی رفتیم این قدر بلند بود! اندازه‌ی هزارتا بلند بود!

رادمهر خود را شگفت‌زده نشان داد.

– اوه! هزارتا!؟

دانیال با هیجان بیشتری به گفتن ادامه‌ی ماجرا پرداخت:

– آره! تازه سوار هواپیما شدیم، این قدر بالا رفت! نه اندازه‌ی پرنده‌ها، خیلی خیلی بیشتر!

و از نمایشگاه‌های متعدد ماشین‌های آنجا می‌گفت. از پاساژی که فقط مخصوص ابزار بازی و بچه‌گانه

بود. از شهربازی‌ای که مانند شهربازی شهر ما نبود! از ساحل، آفتاب و گرما و... من و رادمهر هم

همراهی‌اش می‌کردیم. جاوید هم گاهی چیزی می‌پرانند؛ اما نرگس ساکت بود.



رو به او کردم. شال سیاهش را کمی از حالت عادی‌اش عقب‌تر کشیده بود و موهای بی‌حالت
حنایی‌اش پیدا بودند. گردنش هم از بند شال رها کرده بود و از شیشه به بیرون نگاه می‌کرد. با لبخند
گفتم:

- نرگسی، حالت خوب نیست؟

نگاهم کرد. درحالی که بی‌حالی در نی‌نی چشمانش بیداد می‌کرد، آرام گفت:

- نه. یه کم که بگذره عادی میشه. تازه اولاشه. اذیت می‌کنه؟!

تعجب کردم. از چه چیزی صحبت می‌کرد؟ بدون اینکه ذره‌ای به خودم زحمت فکر کردن بدهم،
پرسیدم:

- چی اولاشه؟

به چشمانم نگاه کرد. نمی‌دانم در لابه‌لای چین‌چین عنبیه‌های قهوه‌ای چشم‌هایش چه حرفی نهفته
بود!

- بارداریم دیگه! رادمهر نگفت؟

حسم؟ هیچ، حس مرگ داشتم. اولین ضربه را اینجا خوردم که گفت «بارداریم دیگه!» دومی‌اش هم
وقتی که به راحتی آب خوردن و انگار که برایش عادی باشد، گفت «رادمهر نگفت بهت؟»

حس مرگ، نه! احساس می‌کردم، احساس می‌کردم در موقعیت یک دختر بچه گوشه‌گیر، همانی که
قبلاً بوده‌ام، قرار گرفتم. کارنامه‌ام را رد کردند و بیست‌های مرا، زحمات مرا رد کردند برای دیگری و
شانزده و هفده هم به من دادند! چون اشتباه شده بود. کارنامه را هم دستکاری نمی‌شود کرد. احساسم
به گندی احساسی بود که تو ساعت‌ها زیر آفتاب داغ ظهر بایستی و تنت خیس عرق شود، تا زانو هم
در گل رفته باشی! دقیقاً احساس می‌کردم در آن موقعیت هستم، به همان تلخی! به همان گزش!
نمی‌توانستم نرگس را پیش خودم یک زن حسود و خاله‌زنک تلقی کنم؛ اما رادمهر... واقعاً که!

تبریکی گفتم و به‌زور از داخل کیفم یک ده‌هزاری نو در کیفش گذاشتم. از سروصدایی که برای
تعارف کردنمان ایجاد شد، تقریباً مردها از ماجرا باخبر شدند. جاوید با خنده همراهی می‌کرد؛ اما رادمهر
تا پایان راه هر چند ثانیه از آینه به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و نگاه می‌گرفت.



سعی کردم مخفی کاری‌اش را پیش خودم توجیح کنم. شاید نمی‌خواست به‌دانه؛ چون فکر می‌کرده ناراحت می‌شوم. از خودم به‌شدت خسته بودم.

همه‌ی فامیل در خانه‌ی الهه‌خانم جمع بودند؛ خاله‌ها و دایی‌های رادمهر و پدر و مادر و خواهر نرگس آمده بودند. با همه سلام‌علیک کردم. با النازخانم، خاله‌ی رادمهر که دست دادم و روبوسی کردیم، دستم را میان انگشتانش نگه داشت و با لبخند گفت:
- خوب لاغر موندیا ثریا!

المیراخانم، خاله‌ی دیگر رادمهر که در آشپزخانه بود و شال سبزش را پشت گردنش بسته بود، از همان جا با خنده گفت:

- والا زنا طلسمشون ازدواجه! ازدواج کنن دیگه چاق میشن!
می‌خواست غیرعادی بودنم را به رخم بیاورد؟ بعید می‌دانم!

دایی‌هایش بهتر برخورد کردند. درحقیقت، هرکس در فامیل رادمهر خاله‌زنک بود و چه می‌دانم، خرده‌شیشه داشت و قطعاً با من هم مشکل داشت. دلیلش را هم نمی‌دانم. مثلاً الهه‌خانم به‌شدت مرا اضافی می‌دانست یا النازخانم، با اینکه خیلی کم برخورد داشتیم اما در همان برخوردها، از طعنه‌هایش در امان نبودم.

مبل‌ها پر بودند. ناچار کنار درگاه آشپزخانه نشستیم. شال گردنم را از دور گردنم باز کردم و خواستم توی کیفم بگذارم که دانیال کنارم آمد. شلوار جین تیره به پا داشت و کاپشن خردلی نویی پوشیده بود.

دانیال خیلی پسر خوشگل و زیبایی بود. به مادرش رفته!

نشاندمش کنارم و شال‌گردن مخملم را به او دادم.

اضافی بودن، نمی‌دانی چقدر بد است. زن‌ها با هم حرف می‌زدند، مردها هم با هم می‌گفتند و می‌خندیدند، من هم با دانیال بازی می‌کردم. یک گوشه روی زمین، تنها! شربت تعارف کردند، برنداشتم. شیرینی هم تعارف کردند. خیلی خسته بودم.

دانیال داشت درمورد تلویزیون دبی حرف می‌زد و من سرم را تکان می‌دادم که صدای الهه‌خانم بلند شد:



- حالا درسته زنایی که کار می‌کنن خیلی فشار روشونه؛ ولی دلیل نمیشه که دست به سیاه‌وسفید
نزنن!

وای! نه، نه، امروز نه. لااقل جلوی دایی‌های رادمهر نه!

النازخانم که کنارش نشسته بود، سرش را با تأسف تکان داد و با ناز و مکث بسیار بین جملاتش گفت:
- آره والا! بعد هم کافیه بشینی پیششون، شستشوی مغزیت میدن که ما شرایطمون خیلی سخته و
نمی‌رسیم به خودمون! نمی‌رسیم به شوهرمون! به بچه‌هامون! کدوم شوهر؟ کدوم بچه؟ والا از ما هم
بهتر به خودشون می‌رسن!

صدایش آن‌قدر بلند بود که همه بشنوند و خود را به کری بزنند، که همه بفهمند و خود را نفهمی
بزنند؛ به‌خصوص رادمهر بی‌شرف! حتی دانیال هم ساکت شده بود و با انگشتانش، بافت شال‌گردنم را
نوازش می‌کرد.

تمام می‌شد اگر الهه‌خانم تماش می‌کرد!

- به‌خصوص این معلما! وای! ادعاشون لایه‌ی اوزون رو پاره می‌کنه! حالا خوبه ماهی سه تومن مفت
می‌خورن و می‌خوابن!

می‌خواستم بدانم در دروهمسایه‌شان چه کسی معلم بود؟ چه کسی در فامیلشان دبیر بود؟ به‌جز من، در
این جمع، چه کسی معلم بود؟ خب وقتی مراعات نمی‌کرد؛ یعنی به درک که تو اینجا معلمی! به درک
که به تو بر می‌خورد! اصلاً برو به جهنم!

دیگر دلم برای رادمهر نمی‌تپید. کاملاً متوجه شدم که مرا نمی‌خواهد. من از تحمیل خودم به دیگران
متنفر بودم. احساس کردم ریحانه کنارم ایستاده است، نه رادمهر. من فقط چند روز دنبال ریحانه
می‌رفتم. دیگر رهایش کردم. رادمهر را هم...

دلم از شدت گریه‌هایی که در خودم می‌ریختم، داشت می‌پژمرد. اتاقچه‌ی کوچک دلم تیره‌وتار شده
بود. باید رادمهر را ... ه... ا... لعنت‌شده! حتی لفظش جانم را بالا می‌آورد.

نه. زنش هستم؟ مهم نیست. اینجا یک «آدم» نشسته است که از مادرش دارد طعنه و کنایه می‌خورد.
دارد خفه می‌شود! دلش شکسته! به خدا قسم که هر خری بود دلش می‌سوخت! رادمهر، ببخشید برای
اولین مرتبه لفظ خر را برایت به کار می‌برم؛ اما تو واقعاً مردی؟ حتی اگر یک غریبه، یک بیگانه بودم.



خود اوست که شرافت ندارد. اگر یک بار به مادرش می‌توپید که با من درست رفتار کند و این قدر دلم را نترکاند، الان مادرش و خواهرانش نمی‌نشستند هرهر و کرکر به من بخندند! و رادمهر، رادمهر بی‌غیرت! هیچ نگفت، هیچ! صم بکم. همین می‌شود که مردهای دیگر به دادم می‌رسند؛ مثلاً دایی الیاس!

- الان چرا بحثون سر این چیزاست؟ یه کم مراعات کنید خانما، ثریا معلمه! الناز نگاهم کرد.

- ای وای ببخشید تو رو خدا ثریاجون! اصلاً حواسم نبود! گردوی وسط گلویم به قدری سفت بود که صدای «خواهش می‌کنم» لرزانی که گفتم به گوشش نرسد. دایی الیاس بسیار جدی گفت:

- خودش خانومه، چیزی نمیگه؛ شما دیگه ادامه ندید لطفاً! الهه چی شد این ناهارتون پس؟ به‌خدا که خودم را نمی‌گرفتم! ادا نمی‌آدم! فقط می‌دانستم کافی‌ست نیم درجه مردمکم را بچرخانم که سد خراب اشکم بشکند. می‌دانستم یک کلمه سخن گفتن، آبروی نداشته‌ام را به باد می‌دهد. پس مانند یک ربات سر جایم نشستم. بازهم گردنم را تا آنجا که می‌توانستم خم کرده بودم و به دست‌های گره‌کرده‌ام نگاه می‌کردم. ناخن‌های سفید و بلندم، دستان ظریف و زنانه‌ام، با انگشتر سفید و نگین‌های ریزش و ساعت مچی نقره‌ای‌ام، آستین مانتوی سبز تیره‌ام، شلوار سیاهم، پاهای باریکم. رادمهر به من گفته بود «چقدر ضعیفی!» گفته بود «من حواسم بهت نیست؟!» گفته بود «تویی که حواست به من نیست!» گفته بود «منظورت از مردای دیگه کیه؟»

بیشتر از همه از خودم عصبی بودم که توانایی دفاع از خودم را نداشتم و بعد از آن، از رادمهر که اینجا کاملاً نقش مجسمه را ایفا کرد. انگار نه‌انگار که ثریا زن اوست! توی آسانسور ساکت بودیم.

هنوز بغض داشتم. هنوز اشک توی چشم‌هایم بود. هنوز چشمانم سرخ بود و رادمهر، کافی بود یک کلمه حرف بزند که سرم را به در فلزی آسانسور بکوبم. می‌دانست؛ پس ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. خیلی جالب است. هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست! مایی که در رفت، در عین سکوت بسیار صمیمی و گرم بودیم، در برگشت، یخچال‌های جنوب مقابلمان کم می‌آورند.

گفته بود «دیوار برلین میانمان قد کشیده» و من فکر کردم که دیوار برلین را آلمانی‌ها اراده کردند و آن را انداختند. حالا وضعیت طوری شده بود که حتی با اراده هم هیچ کاری نمی‌شد کرد. حرمت میانمان و دل من، آن قدری شکسته بودند که دیگر هیچ جوری ترمیم نشوند.

پروانه‌ی عزیز دلم، ببین با آمدنت چه غوغا کردی! شکوفه‌ها برایت می‌رقصیدند، پرستوها سجده‌ات می‌کردند، دوران سخت و جان‌فرسای در پیله‌بودن و پروانه‌شدن، چطور شد که رفتی؟

دلم هوای پروانه را خواست. هوای پروانه‌بودن، هوای نبودن...

در پی ما خانواده‌ی جاوید هم آمدند. جاوید و نرگس سعی داشتند جو را درست کنند؛ اما نه من و نه او خیلی اهمیت نمی‌دادیم؛ پس دست از تلاش بیخود برداشتند. وقتی دانیال ساکت شده بود، خودت ببین فاجعه چه اندازه بوده است!

دم در ایستادیم. لپ دانیال را کشیدم، با نرگس روبوسی کردم، برای جاوید هم سر تکان دادم. او هم گفت:

– مراقب باش لولو نخورت!

و با ابرو او را که به شدت اخم کرده بود، نشانم داد. در اصل او باید مراقب می‌بود که من نخورمش. لبخندی زدم. جاوید هم می‌دانست من اهل لولوشدن نیستم.

ماشین آن طرف خیابان پارک شده بود؛ پس من و رادمهر، پس از خداحافظی پا به عرض خیابان گذاشتیم. رادمهر قفل را زد، من هم ماشین را دور زدم که سوار شوم. ناگهان صدای دانیال را شنیدم:

– خاله ثریا! شال گردنت!

درست در عرض خیابان داشت می‌دوید و شالم را بالا گرفته بود. تا آمدم به خودم بیایم، پرایدی با سرعت آن طرف پرتش کرد. چنان بد ترمز زده بود که رد سیاه تایرهاش هم روی آسفالت ماند و من زمانی به خودم آمدم که نرگس جیغ کشید.

«بردی از یادم، دادی بر بادم، با یادت شادم...

دل به کو دادم، در دام افتادم، از غم آزادم...»

ترانه‌ی هایده، چه دل خوشی!

روز فوق‌العاده. امروز هم یک روز فوق‌العاده است. یک روز فوق‌العاده تلخ، یک روز فوق‌العاده مزخرف، یک روز فوق‌العاده مسخره. روزی که یقین یافتنم پیش از این هر بار آرزوی مرگ کرده‌ام، ادا بوده؛ چون امروز از ته جانم جیغ کشیدم «چرا نمی‌میرم؟!»

جاوید نمی‌دانم کدام گوری بود. رادمهر آمد کنارم نشست، روی صندلی سرد و فلزی بیمارستان. نفسش را سرد و بی‌حوصله فوت کرد و تکیه داد.

«نشسته بر دل غبار غم، زانکه مند ديار غم، گشته‌ام غمگسار غم...»

امید اهل وفا تویی، رفته راه خطا تویی، آفت جان ما تویی...»

پیرمردی آن طرف سالن سرد و سفید بیمارستان نشسته بود و این ترانه را گوش می‌داد. چه دل خجسته‌ای، چه روزگار آبادی، چه دنیای بی‌شرفی!

نرگس با چشم‌های قرمز و صورتی خیس از آب لوله که صورتش را دقایقی قبل شسته بود، لنگ‌لنگان آمد. اطراف شال سیاه‌رنگش خیس شده بود و موهایش پراکنده و بی‌نظم، دور صورتش افتاده بودند. از جا برخاستم و به صندلی اشاره کردم.

- نرگس جان بیا بشین. از حال میری!

او که با چشمان نیمه‌بازش، بی‌روح و بی‌حوصله موزائیک‌ها را می‌شمرد و گام برمی‌داشت، با شنیدن صدایم به سمتم براق شد:

- چیه؟ چرا اینجا یی؟ بچه‌م رو کشتی دیگه! چی می‌خوای باز؟

جاوید که بسیار جدی با پوشه و مدارک کودکش از راهروی پشت‌سرش می‌آمد، با اخم گفت:

- نرگس! چه خبره؟

نرگس اما بی‌اهمیت صدایش را بالا برد:

- چی می‌خوای از جونمون که ولمون نمی‌کنی؟!

جاوید این بار با چشم‌های گرد شده‌اش کنار نرگس ایستاد و شانه‌اش را گرفت.

- نرگس؟! -

نرگس!

درحقیقت، سکه دو رو دارد. برای من همیشه خط می‌آمد. هیچ‌وقت نمی‌دانستم یک شیر هم وجود دارد. شانه‌اش را از دست جاوید به‌شدت بیرون کشید و رو به او، درحالی‌که با دست اشاره می‌کرد، تشریفات:

- نرگس چی؟! هان؟ نرگس چی؟ این زن آسایش واسه ما نذاشته. از وقتی اومده تو خانواده‌ی ما همین‌طور پشت هم داریم بد میاریم. نمی‌بینی یا خودت رو زدی به‌کوری؟! این چشمش شوره! نه مادر داشته، نه می‌تونه مادر بشه؛ واسه همین نمی‌تونه خوشی یکی دیگه رو ببینه. از وقتی زن برادرت شده، برادرت رو بدبخت کرده! نگاهش کن!

رادمهر گفت:

- نرگس!

نرگس گفت:

- چرا داری انکار می‌کنی رادمهر؟ زنت مشکل داره! بفهم! خودت بودی دیدی من سر دانیال چی کشیدم! این خانوم راست‌راست راه بره تو خیابون و بچه‌ی من گوشه‌ی بیمارستان باشه؟! به‌خاطر چی؟ به‌خاطر شال‌گردن مخملی خانوم‌جونت! یه بار نگفتی دختری چرا یه‌ساله مرد؟ همه می‌گن خرافات، خرافات! کدوم خرافات؟ حقیقت محضه! که البته راجع به این خانوم هم خیلی خوب صدق می‌کنه! جاوید گفت:

- باشه حالا! پسرت سالمه، هیچ‌چیز هم نیست. فقط سرش شکسته. چرا این‌همه شلوغش می‌کنی؟ نرگس گفت:

- شلوغش می‌کنم؟ من شلوغش می‌کنم؟ چرا طرف این رو می‌گیری؟ سر پسرت شکسته، ماشین زدتش، اون‌وقت می‌گی هیچ‌چیز نیست؟ رو به رادمهر کرد.

- تو بزرگ‌تر از جاویدی! مردی هستی واسه خودت! چقدر الهه‌خانوم بهت دختر معرفی کرد گفت برو بگیرشون؟! همه دخترای خوب، خانواده‌دار! رفتی یکی رو گرفتی که نه معلومه کیه، بابا ننه‌ش کین، اصلاً پدر مادر داره؟! «پدرم کانادائه» از کجا معلوم اصلاً طرف باباش باشه؟ «و باز گشت همه‌ی ما به سوی اوست!»

خیلی اهل قرآن نیستم؛ اما بی‌اراده، درست در همان لحظه همین آیه به ذهنم زد و نمی‌دانم چرا!
«و الی الله المصیر»

رادمهر یک چیزی گفت. هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید چه گفت. یک چیزی شبیه به «خودت رو
عصبی نکن!» یا «حالا آروم باش!»

به او اعتماد کردم. تمام خودم را، جانم را، بزرگ‌ترین سرمایه‌ام، «دلم» را به اعتماد او در پرتگاه ازدواج
انداختم. این جواب من نبود.

شاید باور نکنی؛ اما اصلاً از نرگس ناراحت نبودم. این شدیدترین بازخوردی بود که داشتم؛ اما تنم دیگر
سر شده بود. چاقویش را تا دسته فرو کرد وسط دلم و حسابی چاقو را چرخاند و تاب داد. چاقو را از
وسط دلم، تا آن سر دلم کشاند. پاره‌پاره‌ام کرد؛ اما آن قدر ناراحت نشدم که از او ناراحت شدم.
این زندگی به من یاد داده بود که آدم‌ها دورو که سهل است، هزارویک رو دارند. نباید به کسی دلبسته
شوی. نرگس هم یکی از همان آدم‌ها، فقط او سیاستمدار بود. اول دلم را با خوش خلقی‌اش به دست
آورد، بعد لهش کرد.

از ته دلم احساس می‌کردم این زندگی به صورت کاملاً جدی، زندگی بشو نیست. یقین یافتم پیش از
این‌ها، هر بار چنین فکری به سرم می‌زد، ته دلم نور امیدی می‌درخشید؛ از آن امیدهای زنانه. فکری
روایی که برمی‌گردد، می‌ماند، می‌خندیم؛ اما حالا دلم تاریک تاریک، چروک و خفه بود. زندگی با او
که سهل است، هیچ امیدی به زندگی خودم هم نداشتم.

دیالوگ پرتکراری در تمام سریال‌ها و رمان‌های عاشقانه هست، می‌گویند «فقط واسه خودم متأسفم!»
کاملاً درکش می‌کردم و تمام من از آشنایی با رادمهر احساس ندامت می‌کرد. واقعاً فقط چشم‌هایش
بود که جذبم کرد؟ پس چرا دیگر آن گیرایی را برایم ندارند؟ مگر نه اینکه یک عاشق تا آخر عمر
عاشق می‌ماند؟

- ثریا!

صدایش، نمی‌دانم! واقعاً مغزم قدرت پردازش نداشت. درک نمی‌کردم صدایش چه لحنی دارد.

- بهش فکر نکن.

درک نمی‌کردم صدایش چه لحنی دارد؛ چون آن نگرانی و خستگی لحنش را نمی‌توانستم با اعمالش تطبیق دهم. اعتراف غم‌انگیزی است. من کم‌کم داشتم از او متنفر می‌شدم!

درحالی که اشک‌ریزان و دست‌به‌سینه، به بیرون از ماشین خیره بودم، لرزان و آرام گفتم:

- خفه شو!

درکم نمی‌کنی، نه! تو هرگز موقعیتم را درک نمی‌کنی و نخواهی کرد. آن «خفه شو» نه ناگهانی، نه بی‌اراده، نه از سر حرص و نه از سر ناراحتی بود؛ کاملاً هم‌ارادی بود. باید خفه می‌شد. هیچ تمایلی به شنیدن صدایش نداشتم.

- ثریا!

این بار می‌توانستم لحن عصبی و هشدارگونه‌اش را تشخیص دهم. به جهنم! همه به من تاختند، مرا از چه می‌ترسانی مرد؟

- این اخلاقت اصلاً درست نیست!

لرزان و آرام، خش‌دار از شکستن هق‌هقم در گلویم، درحالی که بیشتر در صندلی دویست‌وششم فرو می‌رفتم گفتم:

- خفه شو فقط رادمهر!

دنده را جوری عوض کرد که تق، صدا داد. بگذار بشکاندش. عصبی، با صدایی که کنترلش می‌کرد، دهان باز کرد:

- درست صحبت کن با من! دیگه هم ادامه نده!

آسمان تاریک بود، دل من تاریک‌تر. باید این عقده‌ی دلم را یک جایی خالی می‌کردم. من و رادمهر که رسیدنی میانمان نیست؛ پس به جهنم، همه‌چیز برود به جهنم! با خشم صاف نشستیم و به او توپیدم:

- خفه شو! دهن‌ت هم ببند! جایی که باید این زبونت رو به کار مینداختی، نشستی مثل مجسمه من رو نگاه کردی!

خواست چیزی بگوید که جیغ کشیدم:

- خفه شو! حرف نزن! از صدات بدم می‌اد! بی‌شعور! تو که من رو نمی‌خواستی غلط کردی نگهم داشتی!

درحالی‌که با دو دستش فرمان را میان مشت‌هایش می‌فشرد، با فک منقبض‌شده، تهدیدگر و صدایی که بالا بود، گفت:

- درست صحبت کن ثریا! بار بعد جور دیگه برخورد می‌کنم! پس...

واقعاً به سرم زده بود! از درون منفجر می‌شدم اگر جیغ نمی‌زدم!

- خفه شو! سر من داد نزن! حق نداری سر من داد بزنی! سر اونایی باید داد می‌زدی که من رو کشتن! عوضی من زنتم! من مادر پروانه‌م!

صدایم چنان شکست که خودم برای خودم مردم.

پروانه، تو بگو عزیزم، گریه تا کی؟ تو پیش خدایی، تو نزدیکش هستی. برو کنارش بنشین. اول از خدا اجازه بگیر، بعد توی گوشش از او پپرس «پس کی مامانم میاد پیشم؟» فقط مراقب باش در گوش خدا بگی‌ها! کسی نشنود یک وقت؟ باشد مادر؟ راستی، از او بخواه که زودتر مامانت را بیاورد پیشت؛ به خدا بگو خیلی گریه می‌کند!

پروانه، می‌گویند خدا مهربان است. حواسش به آن‌هایی که دلشان ترک‌ترک شده هست. حتی، حتی شاملو یک جایی می‌گوید «بترس! از او که سکوت کرد وقتی دلش را شکستی. او تمام حرف‌هایش را به‌جای تو، به خدا زد! خدا خوب گوش می‌کند و خوب‌تر یادش می‌ماند و می‌رسد روزی که خدا تمام حرف‌هایش را سرت فریاد خواهد کشید و تو آن روز درک خواهی کرد که چرا گفتند دنیا دار مکافات است!» پس چرا این موضوع برای من صدق نمی‌کند؟ نمی‌خواهم خدا حرف‌هایم را سر آن‌ها داد بزند؛ فقط یک کوچولو حواسش به من هم باشد. من هم مظلومم، گناه دارم. پروانه‌ی عزیزم، باور کن نمی‌خواهم از تو سوءاستفاده کنم، اما بگذار دل خدا را کمی به رحم بیاورم، شاید فکری برایم کرد. من را ببین خدا! مادرم! کودک شیرخواره‌ی یک‌ساله‌ام را از آغوشم جدا کردی! قضاوقدر بود، مصلحت تویش بود، هر چه بود، دل من بدجوری سوخت. من دوستش دارم! می‌دانم جایش کنار تو امن‌تر است؛ اما نمی‌توانستم دور از او نفس بکشم! این مرد را می‌بینی؟ می‌فهممش، شاید امروز بدجوری سرش داد زدم، برای اولین بار توی زندگی ساده‌مان به او فحش‌های فجیع دادم؛ اما او نمی‌تواند با من بماند. دلش برایم سوخته که مانده!



کفر کدام است؟ اگر، اگر مرا ببری نزد کودکم، آن وقت هم دل من آرام می‌شود، هم این مرد دیگر عذاب وجدان نگه‌داشتنم را به دوش نخواهد کشید. دارد تحملم می‌کند. می‌دانم تحمل کردن چقدر دشوار است. اذیتش نکن! نرگس راست می‌گفت، من شگون نداشتم. نمی‌دانم چرا؛ ولی خرافات، خرافات نیستند، به‌خصوص درباره‌ی من حقیقت دارند. من در هیچ برهه‌ی زندگی‌ام، نتوانستم خوشی را تجربه کنم. یعنی چرا، روزگار آبادی داشتم؛ همان یک سالی که کنار مردم و کودکم شاد بودیم. در این سی‌وپنج سال عمری که بخشیدی، زندگی کردم! خدا، شاید باورت نشود؛ اما من یک‌ساله هستم! همان یک سال، درست قدر عمر خوشی کوتاهم! چقدر احتیاج دارم همین حالا، آقای سعادت را می‌دیدم. بعد با آن لبخندهایش که بوی خدا می‌دادند، به من لبخند می‌زد و می‌گفت «خدا قوت باباجان!»

خداقوت باباجان!

خداقوت باباجان!

«بابایی...»

بافت سفیدم و مقنعه‌ام را از تن در آوردم و یک جا انداختم، کیفم را هم درآوردم. چند دکمه اول و کمر بند مانتوی سبزرنگم را هم باز کردم. خودم را روی راحتی رها کردم. سقف با آن لوسترها چقدر زشت بود.

صدای در ضدسرقتی‌مان، خبر از آمدنش می‌داد. رادمهر به جهنم خوش آمدی! صدای پاهایش روی پارکت، جایی در نزدیکی‌ام متوقف شدند. با آنکه تمام خانه تاریک بود، حضورش، پشت پلک‌هایم سایه انداخت.

– ثریا برخوردت تو بیمارستان یه طرف، برخوردت با من هم یه طرف. چرا این قدر عصبی میشی؟ درحالی که مانند مردها نشسته بودم و دو دستم را دو طرف تن بی‌جانم رها کرده بودم و چشم‌هایم بسته بود، زمزمه کردم:

– لازمه باز تکرار کنم خفه شی؟

به‌خدا که نه ادا می‌آمدم، نه می‌خواستم ردش کنم و بگویم بعداً وقت برای صحبت کردن زیاد است! واقعاً نمی‌خواستم صدایش را بشنوم. حرف که می‌زد، عذابم می‌داد. صدایی که خیلی روزها برای

شنیدنش گریه می‌کردم، حالا دارم برای نشنیدنش التماس می‌کنم. وقتی صدایش را می‌شنیدم، سکوتش در برابر خردشدن من یادم می‌آمد و بی‌اراده تلخ می‌شدم. عصبی شد. رادمهر تابه‌حال روی من دست بلند نکرده بود! خانه‌ات آباد ثریا، چه چیزها که تجربه نکردی!

برخلاف اینکه فکر می‌کردم حالا دست دیگرش روی صورتم می‌نشیند، اتفاقی نیفتاد؛ فقط بازویم را با شدت کشید و از روی راحتی بلندم کرد.

این بار بدون هیچ عکس‌العملی، درحالی که بسیار به صورتش نزدیک بودم، چشم در چشم‌های تاریکش دوختم. می‌خواستم حرف نی‌نی چشم‌هایش را کشف کنم. حرف‌هایش را که باور نداشتم، لااقل حرف نگاهش را بخوانم. شناختن احساس رادمهر برای من مثل آب خوردن است؛ اما هیچ نیافتم. جز خستگی واقعاً در چشمانش هیچ چیز نبود. انگار همان‌طور که من لایه‌های رنگین چشمانش را زیرورو می‌کردم به دنبال یک عامل برای «نبودن»، او در چشمانم دنبال یک دلیل برای «بودن» می‌گشت!

آرام و بسیار دل‌گیر زمزمه کرد:

– این روزا حالم خوب نیست! سردرد دارم. خودت می‌بینی هزارتا قرص می‌خورم. تا دو و سه شب سرکارم. خسته میام خونه و تا صبح خوابم نمی‌بره از فکر و خیال! این رفتار نیست با من ثریا. در چشم‌هایش نگاه کردم و روی سنگ را زمین زدم.

– به جهنم!

حس کردم در نگاهش یک چیزی شکست. نگاهم کرد در سکوت. این بار، این بار پرسشی عجیب در چشمانش سوسو می‌زد. انگار که با شک و تردید براندازم کند و من از دیدن آن چشم‌های بی‌قرار که لحظه‌ای بر جای خود نمی‌ماندند، لذت می‌بردم. اخمش این بار نه از عصبانیت و حرص، بلکه از غم و ناراحتی‌اش بود. لعنت به من که این قدر می‌شناسمش! آخر یک آدم چطور می‌تواند کسی را این‌طور دقیق بشناسد؟!



درحالی که پلک‌هایش از ناراحتی، بی‌وقفه و در پی هم با یکدیگر برخورد داشتند، چشم‌هایش را میان دو مردمک چرخاند و دستش خیلی آهسته از بازویم جدا شد. حالا، همین لحظه خودش یک تراژدی غم‌انگیز است؛ زمانی که هر دو طرف یک رابطه‌ی عاشقانه از هم دل می‌کنند.

دیگر در صورتش، نه اخم، نه نگاه ناراحت، نه دندان‌های قفل‌شده و نه فک منقبض بود؛ فقط با چشم‌های مشک‌اش نگاهش را در تمام تنم می‌گرداند.

این بار را اصلاً شک ندارم! آن چشمان غم‌انگیز سیاه‌شده «دل‌تنگ» بودند! لعنتی دل‌تنگ چه چیزی هستی؟ من که از اول انگار وجود نداشتم! دل‌تنگ چه هستی رادمهر؟! این حسرت نگاهت را به پای چه چیزی بگذارم آخر؟ خودت بگو!

و سکانس آخر فیلم، در سکوت اجرا می‌شود. بدون هیچ حرفی می‌رود. پا نمی‌کوبد، آرام و شکسته گام برمی‌دارد. در را هم نمی‌کوبد، خیلی آهسته و آرام می‌بنددش. من هم همان جا خشک می‌مانم.

وقتی به زمین نگاه می‌کردم، تکه خرده‌های نگاه رادمهر را می‌دیدم که پخش شده‌اند. رادمهر، رادمهر با نگاهش زنده است. با نگاهش حرف می‌زند. نگاه او، دل اوست. وقتی نگاهش بشکند... وای! من با او چه کردم؟

گفت خسته است. گفت سرش درد می‌کند. من می‌میرم برایت رادمهر، چرا آن حرف را زدم؟ چه گفتم؟ «به جهنم!»

گفت سرش درد می‌کند، گفت خواب ندارد، گفت خسته است، گفت آرامش می‌خواهد، گفت... من چه گفتم؟! خدا لعنتم کند! یک نفر دیگر حرف زده، من آخر چرا این‌طور حرف زدم؟

نمی‌دانم، یک ساعت یا دو ساعت همان‌طور ایستاده بودم و با گردنی کج‌شده به رد پای جانمانده‌ی رادمهر نگاه می‌کردم که پاهایم شکستند و خوردم زمین و به خودم آمدم.

نه! از همان سه سال قبل، این زندگی، زندگی بشو نبود. بیخودی به پای هم مو سفید کردیم. بیخودی به جای هم مو سفید کردیم.

چمدان کوچک زرشکی و لباس‌هایی که یک‌یک به وسیله‌ی دست‌های من، مسیر کشو تا چمدان را طی می‌کردند و با همان دست‌های من، تا می‌شدند. من عشق می‌کنم از اینکه لباس کتیف‌های



رادمهر را از رخت‌آویز پشت در بردارم، در لباسشویی بشورمشان، روی بند بیاویزمشان که خشک شوند. بعد، خط اتو روی لباس‌هایش بیندازم و بویشان کنم و بهترین قسمت ماجرا، آن‌ها را تاشده، در کشویش مرتب بچینم. حالا چه؟ حالا هم لباس‌هایم را تا می‌کردم، حالا هم جابه‌جایشان می‌کردم؛ اما این تا کردن کجا و آن تا کردن کجا؟

انگشتان من عشق می‌ورزیدند به تا کردن لباس‌های رادمهر و همین هم شد که نتوانستم بیش از این طاقت بیاورم و درحالی که میان دستانم پیراهن آبی آسمانی راحتی‌ام قرار داشت، به سمت کمد کت‌وشلوارهایش رفتم و یک‌دفعه خودم را میان انبوه خاطرات رفته‌ی شیرین و غم‌انگیز دیدم! چه شد که به اینجا رسیدیم؟

ترمز گرفتم آهسته و به نور زنده‌ی چراغ قرمز خیره شدم. آن شب، وقتی شیت خالی قرص‌های سبزرنگ لوزارتانش را دید، دیوانه شد. خیلی راحت می‌توانم احساس کنم که آن لحظه قلبش از حرکت ایستاد و بعد با شدت طاقت‌فرسایی شروع به کوبش کرد. تمام پله‌ها را پا کوباند و فریاد زنان می‌گفت «ثریا!»

چرا از یاد بردم؟ آن شب هم، مثل همین شب نحس، بازوانم را کشید و به شدت تکانم داد. می‌گفت: - تو مسئول مرگ خودت نیستی ثریا! پروانه مرد! تموم شد! به خودت بیا احمق! و من آن قدر در خواب هد بنفش پروانه که خودم هم درست کرده بودم، غرق شده بودم که اصلاً نفهمیدم چه گفت. فقط فریادهایی را می‌شنیدم و لب‌هایی که به سرعت تکان می‌خوردند. هد بنفشش را، خودم با نخ کشی بافتم. برایش دوتا گل یاسی هم با نمد درست کردم. دانیال آن روزها خیلی کوچک بود؛ اما به رادمهر می‌گفت «عمو دخترت شبیه گل شده!»

نرگس می‌گفت...

- اوی زنیکه! راحت رو برو دیگه! واسه چی خوابت برده؟! به شدت جا خوردم و به شیشه‌ی ماشینم نگاه کردم. صدای ماشین‌های پشت‌سرم بلند شده بود. برخی‌ها هم منتظر نمی‌ماندند و از کنارم رد می‌شدند. با عجله دنده را زدم و آهسته حرکت کردم. ماشین دیگری که دو پسر جوان سرنشینش بودند، از کنارم رد شدند و بسیار بلند گفتند:

- زن جماعت همینه دیگه!



«زن جماعت!» مگر مرد جماعت چه گلی به سرمان زدند؟ چرا؟
 نرگس گفته بود از کجا می‌دانی پدرش کیست؟! دلم بدجوری شکست. من او را جزء آدم‌هایی حساب کردم که حواسش به من هست. فکر می‌کردم دوستم دارد. نمی‌دانستم دوروست. نمی‌دانستم با من یکدست نیست. آخ که حس مردن چقدر خوب است!

وقتی فکر می‌کنم با مردن، دیگر نیازی نیست چیزی حس کنیم و همه‌ی این بیچارگی‌ها تمام می‌شوند، به ذوق می‌آیم. دلم می‌خواهد بازهم یک مشت قرص بچپانم در یک لیوان و این مرتبه بدون فکر کردن به هیچ چیزی، یک‌سره بخورمش. هیچ‌کس به اندازه‌ی من از زندگی، آن هم در سی‌وپنج سالگی خسته نبود. اوج زندگی! یک مدت محدود که پیش از آن خام و ساده‌ای و پس از آن پیر و جاافتاده.

در این سال‌ها به چه دل خوش می‌کردم؟ مادرم را حتی حالا نمی‌دانم کیست و کجاست، پدرم فقط می‌خواهد پول برایم بفرستد. هیچ دوستی، هیچ آشنایی ندارم. فامیل مادرم که هیچ، تمام فامیل پدرم او را طرد کردند. کسی هم باشد در تهران، آن قدری از پدرم متنفر هست که دخترش را راه ندهد. تنها کسی که مرا می‌خواست، همان رادمهر بود که راندمش. همه‌چیز تمام شد.
 خدا می‌داند چقدر آشفته و خراب‌احوال بودم. با سرعت بیست کیلومتر در کناره‌ی اتوبان، نوربازی می‌کردم و آخرش هم پلیس به دادم رسید. زدند به شیشه و من شیشه را پایین آوردم.
 - سلام. شبتون به‌خیر. لطفاً حرکت کنید خانوم. اینجا اتوبانه، خطرناکه با این سرعت دارید رانندگی می‌کنید.

- ...

- خانوم؟ حالتون خوبه؟

داختم بغضم را پس می‌زدم. دیدم تلاش بیهوده است. بی‌خیال شدم و لرزان و آهسته، با صدایی که به‌خاطر بغض بی‌نهایت زشت و بچگانه شده بود، گفتم:
 - نمی‌تونم بیشتر از این برم.



پیراهن سفیدرنگ راهنمایی و رانندگی به تن داشت و می‌خورد به او که اطراف سی‌سال را می‌گذراند. با آن ته ریش کم‌رنگ! آقای سعادت، او هم ته‌ریشش بسیار کم‌رنگ بود. یعنی بازهم می‌بینمش؟ فکر نمی‌کنم.

بالاخره مجبور شدم حرکت کنم. احتیاج داشتم که جیغ بزنم. بغض، از کی گلویم را فشار می‌داد و دهانم را سرویس کرده بود. نه می‌رفت، نه می‌شکست.

مقنعه‌ی کوفتی را از سرم جدا کردم. صبح که این لباس‌ها را تن می‌کردم، اصلاً تصور نمی‌کردم که شبش قرار است با آرزوی پاره‌کردنشان بخوابم. به‌هرحال، قبل از خواب روی آن تخت تک‌نفره با ملافه‌های سفیدرنگ، یک کار ناتمام داشتم. امروز ظرفیتم تکمیل بود؛ اما باید انجامش بدهم. بگذار از حرص و ناراحتی منفجر شوم. برای کسی چه اهمیتی دارد؟

از کیف سیاه لپ‌تاپم، خودش و ماوشش را در آوردم و سریع روشنشان کردم. برخی اوقات، دیگر باید دست کشید. زندگی ما را هم هرچه بیشتر همش می‌زدیم، بیشتر گندش بلند می‌شد. دوست نداریم‌ها؛ اما به نفع خودمان است که برخی چیزها تمام شوند!

صفحه‌ی یاهومسنجر را باز کردم. با تمام وجود آرزو کردم این هتل خوش‌منظر وای‌فای داشته باشد که داشت و قفل هم نبود. وصل شدم. نگاهی به آنلاینها انداختم. تورنتو حالا که ساعت دو نیمه‌شب است، احتمالاً عصر باشد. جز محمد کسی آنلاین نبود. برایش نوشتم:

«سلام محمد. خوبی؟ بابا کجاست؟»

محمد همیشه آنلاین است. اوایل فکر می‌کردم چون لاگ‌اوت [1] نمی‌کند اسمش همواره در لیست خلوت آنلاین‌هایم هست؛ اما انگار حقیقت چیز دیگری است.

Log out [1]

«سلام ثریا گلی! چه خبره یادی از ما کردی؟»

پشت‌بندش سریع گفت:

«بابا کار داری؟»

سومی:

«داره فوتبال می‌بینم.»

امان نمی‌داد!

«تهران الان ساعت دوئه، نه؟ واسه چی بیداری تو؟»

تایپ کردم:

«میشه به بابا بگی بیاد پای سیستمش؟ ضروریه.»

کمی که منتظر ماندم، دایره‌ی سبز پروفایل پدر هم روشن شد.

برایش تایپ کردم:

«سلام بابا. خوبید؟ می‌خواستم اگه میشه یه کاری کنید من هم پیام پیشتون. یه مدت احتمالاً باهاتون

باشم؛ ولی بعدش یه خونه‌ای، چیزی اجاره می‌کنم و میرم. فقط یه مدت. درضمن می‌خوام از رادمهر

جدا بشم. کارمون احتمالاً دوسه ماه طول می‌کشه. فقط می‌خواستم مطمئن بشم که شما هنوز رو

پیشنهادتون هستید؟»

او در حین تایپ من، پیام داده بود:

«سلام خانمی. خورشید از کدوم طرف در اومده که ساعت دو صبح سراغمون رو می‌گیری؟»

فکر می‌کردم با دیدن این پیام طولانی، احتمالاً چند ثانیه مبهوت به کلماتش نگاه کند و همین هم شد

که پس از سه دقیقه خیره‌شدن به پروفایل‌های آشنایانم در مسنجر، بالاخره بیدار شد و نوشت:

«اگه می‌خوای بیای که قدمت رو چشم.»

یک لحظه بعد:

«ولی چرا می‌خوای طلاق بگیری؟ چی شده؟»

«بحثمون شد.»

دروغ گفتم. من و رادمهر هیچ بحثی نکردیم. اصلاً وجود رادمهر آن قدری شیرین هست که با فریادش

اگر شیشه‌ها هم بشکنند، من هرگز از او تنفر پیدا نکنم و مانند این دختران تازه به دوران رسیده بگویم

«طلاق می‌خواهم!» هر چیزی بالاخره تمام می‌شود؛ زندگی ما هم هشت‌ساله یا نهایتاً نه‌ساله

می‌خواهد بمیرد. هیچ چیز جاودانه نیست!

«به‌خاطر بحث طلاق می‌گیرید؟ خودش هم راضیه؟»

دوباره.



«به رادمهر بگو بیاد باهاش صحبت کنم.»

یکی دیگر:

«تو که این جوری نبودی ثریا!»

اعصابم را به هم ریخت. برایش نوشتم «ببخشید؛ ولی شما کی بالای سر من بودید که می‌گید این جوری نبودم؟!» پاکش کردم. به اعصاب آدم گند می‌زنند. سریع تایپ کردم: «بابا من خسته‌م. فردا براتون همه‌چیز رو توضیح میدم. فقط شما کار انتقال من رو درست کنید. رادمهر هم احتمالاً به طلاق راضی باشه. نمی‌دونم! تا حالا درباره‌ش حرف نزدیم.» خودش انگار که فهمیده بود تمایلی به ادامه‌دادن ندارم. گفت: «باشه، فردا صبح میرم سفارت. ولی ثریا! تو حق نداری برای طرف مقابلت هم تصمیم بگیری.» باشد. تو راست می‌گویی. باشد!

لپ‌تاپ را بستم. دستانم می‌لرزید. تمام شد، همه‌چیز!

شالم را در آوردم و روی سرامیک انداختم. روی تخت خوابیدم. دست‌هایم همچنان می‌لرزیدند. چشمانم مبهوت و غمگین. آه، ثریا! غم کی چنین غم‌انگیز بود؟! ازدواج کردم، سه ماه بعد از آن بی‌بی فوت شد. از ناراحتی دست و پایم را حس نمی‌کردم. رادمهر به دادم رسید. سرم را بوسید، بغل‌م کرد، گفت روزی تمام می‌شود، روزی همه می‌روند! دلش را درست میان انگشتانم حس می‌کردم. چشم‌های پاکش را! پروانه آمد. «شاد» بودم. شاد بودیم. حجم کوچکی را که روی پاهایم می‌گذاشتم و با چشم‌های تیره‌اش نگاه می‌کرد، دوست داشتم. وقتی بغلش می‌کردم، نمی‌توانست گردنش را صاف نگه دارد. گردنش روی شانه‌ام خم می‌شد. من دلم برای همان احساس تنگ شده است. احساس اینکه سرش روی شانه‌ام قرار دارد. انگشتانش را می‌مکید. رادمهر قبل از رفتنش به تالار، کلی با او بازی می‌کرد. من دلم برای آن خنده‌ها، آن چشم‌ها تنگ شده بود.

دست‌هایم می‌لرزیدند. لعنت بر...! چرا لرزششان تمامی نداشت؟



بغض گلویم را به شدت قورت دادم. حنجره‌ام، سینه‌ام درد گرفت. چشم‌هایم می‌سوختند. رادمهر! چقدر خوش اخلاق بود. مثل او دیگر کجا می‌توانم پیدا کنم؟ به زیبایی چشم‌هایش، به آرامش صدایش، به خوش‌بویی عطرش ایمان آورده و معتاد شده بودم. چه شد؟ چه شد؟ چرا این کار را کردم؟ قضاوت! قضاوت! من را قاضی‌ها نابود کردند. زمانی که هر کدام دور من عزادار سیاه‌پوش می‌نشستند و جملاتشان می‌شد سیخ داغی که در قلبم فرو می‌کردند و می‌پیچاندند. تمامشان در آزادی بودند، در خوشی، در خوشبختی و من، با کوله‌باری از خاطرات یک سال مادربودنم، زارزار می‌گریستم و آن‌ها که فقط بلد بودند بگویند «خواست خداست!»

دلم برای رادمهر تنگ شد. دستانم می‌لرزیدند. با همین دست‌ها نوشتم «می‌خواهم جدا شوم!» نمی‌خواهم جدا شوم. بی‌خیال! من فقط می‌خواهم بمیرم! کاش امشب تنگ عمرم بشکند! کاش امشب این کابوس‌ها تمام شود!

ای وای، پدربزرگ! خوش به حالت که آلزایمر داشتی! خوش به سعادتت! خدا دوستت داشت که آلزایمر گرفتی! من را با این حافظه‌ی لعنتی ببین! حتی ساعت مچی رادمهر امروز می‌گریست. در چشمانش یک چیزی شکست.

گریه می‌کند. می‌دانم که گریه می‌کند.

گذشت، این شب و شب‌های دگر هم و من تا خود سپیده‌ها، سرم را در بالش نرم و سفید فرو کردم و زار زدم. برای هزارویک دلیل موجه و غیرموجه زار زدم! من حتی برای آن راننده‌ای که در خیابان به من گفت «زن جماعت» گریه کردم و تو نمی‌دانی دل‌گیری چیست!؟

در هاله‌ای از تنهایی داشتم جان می‌دادم. آن قدر ضعیف بودم که توانایی برخاستن از تخت را نداشتم. فقط روی تخت چنبره زده بودم و به دیوار سفید خیره بودم. دستانم دیگر نمی‌لرزیدند. چشمانم هم کف اتاق وق زده افتاده بودند. پاهایم روی تخت لم داده بودند و گردنم از درد ناله می‌کرد. لب‌هایم آرزوی آب می‌کردند. سقف می‌بارید، پنجره چشم می‌گرفت، دیوارها عصبانی بودند و کف اتاق، از نگاه سبز عسلی رادمهر سبز شده بود!

من اگر می‌مردم هم اسم رادمهر بر زبانم جاری خواهد بود. خودکشی! خودکشی! چرا این قدر بیچاره‌ام؟

واقعاً چرا نتوانستم هیچ‌وقت خودکشی کنم؟ شاید روزهایی بهانه‌ام رادمهر بود، قبلش چه؟ واقعاً قبلش چرا خودکشی نمی‌کردم؟ چه دلیلی برای ادامه‌ی حیات داشتم؟ خودکشی هم قرار نیست همیشه درد و خون داشته باشد؛ همین جا می‌نشینم و خاطراتم را مرور می‌کنم. این‌گونه زیباتر هم هست!

«همه‌ی آدما این قدر بدبختن؟»
 «آره، همه‌ی آدما این قدر بدبختن. تو چرا این قدر بیچاره‌ای؟»
 «چون چاره‌ای ندارم.»
 «چاره‌ت کجاست؟»
 «نمی‌دونم؛ ولی اسمش پروانه‌ست.»
 «واسه چی نمی‌دونی کجاست؟»
 «گمش کردم. خیلی شیطننت می‌کرد. آخرش هم پرواز کرد، رفت تو آسمونا!»
 «دنبالش گشتی؟»
 «جز یه سنگ، چیزی پیدا نکردم.»
 «می‌دونی پیش کیه؟»
 «ازش می‌خوام من رو هم پیش خودش ببره. تنهایی خیلی ناراحتم.»
 «تنها نمون!»
 «آدما تنها می‌ذارن.»
 «خب، همه‌ی آدما بدبختن؛ چون همدیگه رو تنها می‌ذارن. پس تو تنها نمون و تنها نذار!»

نمی‌دانم «خوشبختانه» لفظ مناسب‌تری است یا «بدبختانه» برای وصف اکنونم. به هر صورت، امروز تعطیل است و احساس می‌کردم سیم‌کارتم درون موبایلم دارد جیغ می‌کشد؛ بس که رادمهر تماس گرفت و اجازه نداد یک لحظه در سکوت سیر کنم.



بچه‌بازی بود؟ لوس بودم؟ بی‌مسئولیت بودم؟ این چیزها مهم نبود. می‌دانی من به چه فکر می‌کردم؟ به اینکه دیشب صدایش خوب برای من بلند می‌شد؛ اما مقابل حرف‌های نیش‌دار نرگس هیچ چیز نگفت، هیچ چیز! حتی نرفت به جاوید بگوید زنش را خفه کند. انگار که اصلاً برایش اهمیت نداشته باشد کسی شخصیت زنش را این‌طور لجن‌مال می‌کند!

من چقدر احمق بودم! من چقدر ساده بودم که به اعتماد او، سه سال تمام آماج حرف‌هایشان شدم. جعبه‌ای پر از احساسات منفی و حال به‌هم‌زن، خسته، عصبی، ناراحت، افسرده و ناامید بودم! هیچ احساس خوبی در من یافت نمی‌شد. عجیب است؛ اما باید اعتراف کنم اگر در موقعیت دیگری بودم، از توجه و نگرانی رادمهر به خودم سرشار می‌شدم؛ اما حالا واقعاً از همه‌چیز بریده‌ام. اگر می‌خواستیم با خود درونم روراست باشیم، رادمهر با طلاقمان حتماً مخالفت می‌کرد؛ اما پدرم می‌توانست از بند «پ» استفاده کند. اگر هم کلاً قضیه‌اش منتفی می‌شد، شرطی می‌گذاشتم که چاره‌ای جز رد کردن من نداشته باشد.

جالب بود! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به این مرحله از زندگی‌ام برسم که معش*وقم را مجبور کنم من را رد کند و به رقیب میدان دهد! گرچه فعلاً رقیبی نبود! بارها گفته‌ام و می‌گویم، رادمهر پس از من حتماً ازدواج خواهد کرد. من هم دیگر یک غلطی می‌کردم. واقعاً عصبی بودم. مدام از بالکن به خیابان خلوت غرب تهران خیره می‌شدم و با فکر به چیزهایی که نتیجه‌شان را می‌دانستم، خودم را عصبی‌تر می‌کردم. البته فراموش نکنیم که زنان بسیار رؤیاپردازاند. من هم بودم و به این فکر می‌کردم که چقدر خوب می‌شود همین لحظه رادمهر در اتاق را باز کند و بدون هیچ حرفی، هیچ حرکتی، فقط بغ*لم کند و بگوید «درست میشه!» از همان درست میشه‌ها که معجزه می‌کردند.

و با فکر، فکر، فکر، خودم را می‌کشتم. چه در رؤیا، چه در کابوس! تیغ برنده‌ی من افکارم بودند و مغز من شاه‌رگ گردنم! آرام می‌بریدم!

کارن همایون‌فر، دیگر آن آرامش سابق را نداشت. ضبط را ساکت کردم و فرمان را میان دو دستم محاصره کردم. بالاخره باید روبه‌رو می‌شدیم. کی، چه فرقی داشت و بدترش، به این موش‌و‌گره‌بازی‌ها چه احتیاجی بود؟



پایم را بیشتر روی پدال فشردم. از آن مسافرخانه‌ی تروتمیز تا مدرسه فاصله زیاد بود. اشتباه کردم که در ساعت همیشگی خارج شدم. باید زودتر بیرون می‌زدم. به‌هرصورت امروز از زنگ دوم کلاس داشتم. می‌شد یک جوری ماله کشید که اسفندیاری شاکی نشود.

یک لحظه فکر کردم چقدر اعصابم ضعیف شده است. منی که حتی در ذهنم هم به آدم‌ها صفتی نمی‌چسباندم، حالا به کجا رسیده‌ام؟ حالا می‌فهمم چرا این اندازه بی‌اعصاب و بداخلاق در جامعه داریم. اما می‌دانی؟ تنهایی هم یک درجه‌ی آخر دارد؛ از آن آخر آخرها. همان جایی که می‌گویند «تیره‌تر از سیاهی رنگی نیست!» و آن هم درجه‌ی «مهربانی» است! دیگر پس‌تر از آن وجود ندارد. آدم‌های بسیار مهربان مثل مظاهر، مثل آقای سعادت، مثل خانم محمودی بسیار تنهایند. خودم، نمی‌دانم در کدام مرحله هستم؛ اما بخواهم روراست باشم، هنوز احساس تنهایی مطلق نمی‌کنم. در دولنگه‌ی مدرسه باز بود. ماشین را از حیاط عبور دادم. حیاط کاملاً خالی بود؛ پس یعنی زنگ دوم شروع شده است و من به کلاس نرسیدم.

کیفم را از روی صندلی کنارم برداشتم و خواستم سریع کمربندم را باز کنم که یک کف دست خونین روی شیشه‌ی کنارم نشست. با وحشت و چشم‌های درشت‌شده، مبهوت به چیزهای غریبی که از پشت شیشه می‌دیدم خیره بودم. از شدت تعجب و بهت، معزم تا چند ثانیه هیچ فعالیتی نداشت. ناگهان سلول‌های خاکستری مغزم به کار افتادند و به خاطر آوردم این دختر وحشت‌زده با دستان قرمز، سیما منتظری است. درحالی که هر دو دست و مانتویش خونی بود، چیزی را از پشت شیشه با صدای بلند تکرار می‌کرد! من از میانشان فقط «خانم طاهری» را می‌فهمیدم.

به خود آمدم و قفل در را زدم. با اخم و تمرکز خیره به او بودم تا حرف بزند و حین اینکه من به حرف‌هایش گوش می‌دادم، تن یکی از دانش‌آموزان را که سرتاپایش خون بود، دوتا از بچه‌ها صندلی عقب گذاشتند. اصلاً همه‌چیز آن‌قدر ناگهانی بود که نمی‌رسیدم هیچ واکنشی نشان دهم. تا می‌خواستم کاری کنم، اتفاق جدیدتری می‌افتاد! اصلاً نرسیدم ببینم آن دختر بیهوش توی ماشین کیست. خانم تنگستانی تندتند جلویم ایستاده بود و فقط تکرار می‌کرد:

– برسونیدش بیمارستان!

سیما منتظری جیغ می‌کشید:

- خانوم طاهری، از دست رفت!

دیگر سؤال پرسیدن را جایز ندانستم. فقط دانستم اتفاق ناگواری رخ داده است. سریع سوار ماشین شدم و استارت زدم که در عقب یک بار باز و بسته شد و سیما منتظری سوار شده بود.

سریع دنده عقب گرفتم و از مدرسه بیرون جهیدم. رادمهر، آن جی‌پی را حالا احتیاج دارم که بگویی نزدیک‌ترین بیمارستان کجاست! باین حال، به سمت نزدیک‌ترین بیمارستانی که می‌شناختم، با سرعت جان‌فرسایی راندم.

صدای گریه‌ی سیما اذیت می‌کرد. درحالی که از آینه حواسم به ماشین پشتی بود که بیش از حد به من نزدیک شده بود، پرسیدم:

- چی شده؟

با گریه گفت:

- رگش رو زده خانوم!

چشم‌هایم از تعجب آنی گرد شد. آن قدر سرعتم بالا بود که نتوانم یک لحظه به عقب سر برگردانم، آن هم منی که سرعتم از شصت تا بالاتر نمی‌آمد. با بهت پرسیدم:

- کی؟!

در این هیری‌ویری، زنگ موبایلم واقعاً معجزه بود! با اعصاب‌خردی و یک دست آزادم و هزار دلهره از کیفم درش آوردم و همان لحظه قسم خوردم اگر رادمهر باشد، یک فحش آبدار نثارش کنم! با آنکه بیچاره هیچ گناهی نکرده بود؛ ولی خب شرایط اصلاً مساعد نبود! خوشبختانه از طرف دفتر مدرسه تماس گرفته بودند. سیما داشت زار می‌زد.

- سارا! این چند روز حالش اصلاً خوب نبود! خانوم تو رو خدا تندتر برید! پوستش سرد شده!

با یک دست رانندگی کردن برایم یک معجزه بود، با سرعتی که میان هشتاد و نود سرگردان بود و گوشی به دست! این حجم رخداد را نمی‌توانستم درست ساماندهی کنم. پاسخ دادم:

- الو؟ بله؟

تند و پراسترس حرف می‌زد:

- الو خانوم طاهری؟ تو راهید دیگه؟

با دیدن تابلوی آشنایی که خبر از نزدیک شدنم به مقصد می‌داد، نور امیدی در دلم روشن شد.
- بله بله. بیمارستان امامم.

تند گفت:

- باید با والدینش تماس بگیریم.

سیما آن پشت درست در گوشم گریه و سارا سارا می‌کرد و من هم کاملاً پتانسیلش را داشتم که یک جیغ زنانه سرش بکشم. با یک چرخش افسانه‌ای، با یک دست، از ورود در خیابان عبور ممنوع ناخواسته خود را رها کردم. به اسفندیاری سریع گفتم:

- خانوم اسفندیاری من بهتون زنگ می‌زنم. به مادرش حتماً اطلاع بدید که بیاد بیمارستان! فعلاً. دیگر منتظر نماندم. گوشی را هم قطع نکردم و روی صندلی کنارم انداختم. باز فرمان را دودستی گرفتم. احمقانه بود؛ اما آن لحظه به ذهنم زد که رادمهر چه خوب با یک دست فرمان را کنترل می‌کند و این یک حقیقت بود؛ رادمهر بعد اصلی زندگی من و غیرقابل حذف بود؛ حذف او مساوی با حذف کامل زندگی‌ام بود!

جلوی ساختمان بیمارستان آن میله‌ی عبور ممنوع را که نمی‌دانم اسمش چه بود بالا نمی‌دادند. با اعصاب به شدت متشنج شده شیشه را پایین کشیدم و به مرد نگهبان آبی‌پوش گفتم:
- آقا! اجازه میدی رد بشیم یا نه؟

مرد جوان سبزه‌رو که در موبایلش فرو رفته بود و نمی‌دانم چطور ماشین به این بزرگی را ندید، به خودش آمد و دکمه‌ی بالارفتنش را زد. حالا مگر کنار می‌رفت؟! چنان ریلکس! گاز دادم و جلوی در اورژانس پارک کردم. جای‌جای ساختمان چندطبقه‌ی این بیمارستان را از بر بودم؛ زمانی که هفت‌ماهه می‌خواستم فارغ شوم.

سعی کردم در خاطرات مهر و موم شده‌ام غرق نشوم. به سیما گفتم در ماشین بماند و خودم پرستاری را خبر کردم. به سرعت برانکارد سفیدی آوردند و دخترک را رویش خواباندند. سیما منتظری را هم با تاکسی تلفنی همان بیمارستان به مدرسه فرستادم. وجودش لازم نبود. ممکن بود فردا پدر و مادرش شاکی شوند، اسفندیاری هم یقه‌ی من را بگیرد.



خیلی خسته بودم، خیلی زیاد! بستری‌اش کردند. گفتند که خوب است. در همان اورژانس بستری شد. مچش را بخیه کردند و گفتند خون زیادی از بدنش رفته. کاری جز تأسف خوردن نداشتم و این حس تأسف زمانی به اوج رسید که از پرستار بخش، زمانی که فرم همراه بیمار را پر می‌کردم، پرسیدم:

- خودکشیا چرا این قدر زیاد شده؟

و پرستار که چهره‌ی ناز و آرامی داشت، با سرتکان دادن گفت:

- ما روزی ده-پونزده تا مورد خودکشی داریم.

خودکار کنگو میان دست‌هایم ماند. من هم ممکن بود روزی به این تعداد بپیوندم! به‌هرصورت، حالا خسته و ازپافتاده روی صندلی سرد و فلزی بیمارستان نشسته بودم و نگاهم، دیوارهای بی‌رنگ و روح بیمارستان را هدف گرفته بود. از حدود ساعت هشت یا نه دیشب، تماس‌های رادمهر به طرز معجزه‌آسایی کمتر شده بودند. البته که این‌گونه راضی‌تر بودم؛ ولی دوست داشتم بدانم این کارش چه دلیلی دارد؟ یعنی کنارم گذاشته است؟ به همین آسانی؟

درحالی که Cut the rope بازی می‌کردم، صدای فریاد مردانه‌ای را شنیدم.

- سارا؟! -

با تعجب، گوشی را در کیف کرم‌رنگم گذاشتم و کیفم را روی صندلی کناری‌ام قرار دادم. این حجم از خشم و ترسناکی، چطور در صدای یک مرد جا می‌شود؟! صدایش از راهروهای ورودی و صدای جیغ زنانه‌ای در پیش می‌آمد.

- سارا؟ کجایی مامان؟! -

انگار که پرستاران به اورژانس راهنمایی‌شان کردند. در آبی‌رنگ منتهی به راهروها به‌شدت باز شد و من ناخودآگاه ایستادم. برخلاف تصورم، پسرک جوانی بود که خودش را می‌کشت. بیست‌وپنج ساله می‌زد. با پیراهن چهارخانه‌ی قرمزی که دکمه‌هایش تا سینه‌اش باز بود و فلز سفید گردن‌بندش برق می‌زد. صدایم در آمد:

- آقای قربانی؟ -

درحالی که با چشم‌های مشکی بی‌قرارش میان تخت‌ها و پرده‌های سبزرنگ میانشان دنبال ردی از سارا می‌گشت، نگاهش به من افتاد و اخمش را درهم کشید.

- شما؟

مادرش همان‌طور گریه‌کنان با چشم‌هایی سیاه از آرایش وارد شد و تا من را دید، شناخت.

- خانوم طاهری؟

بیشتر تعجب کرده بودم. کاری نداشتم که این پسر بیست‌ساله نمی‌تواند پدرش باشد و برادر هم که ندارد. تعجب من از این بود که سارا قربانی با تمام شیطنت‌هایی که دارد، نماز می‌خواند و باحجاب است. زن روبه‌رویم که موهایش را بلوند و افشان کرده و شال گلبهی سر کرده است، با این حجم غلیظ آرایش نمی‌تواند مادرش باشد! اول صبحی کجا بوده است؟ نمی‌توانم تصور کنم برای آمدن به بیمارستان این‌طور آرایش کرده باشد!

دست‌هایم را در هم گره زدم.

- دبیر زبان‌شون هستم.

پسر اصلاً اعصاب نداشت؛ یک دستش را به معنی «برو بابا» جلویم تکان داد و گفت:

- هستی که هستی! واسه خودت هستی! سارا واسه چی رگ زده؟

باز صدایش را پس کله‌اش انداخت:

- سارا؟!!

و مانند کولی‌ها رفت میان تخت‌ها دنبال دختر بیهوش و بی‌خبر از دنیا و اخبارش بگردد. من ماندم و

مادرش که با چاقی‌اش، بازهم از خیر پوشیدن مانتوی کوتاه و تنگ خردلی‌اش نگذشته بود.

فکر کردم مادرش برخورد بهتری داشته باشد.

- من رسوندمش بیمارستان. راستش دخترتو...

با چشم‌های اشک‌آلودش انگشت تهدید به‌سمتم تکان داد.

- یه تار مو از سر دخترم کم شده باشه روزگارتون رو سیاه می‌کنم!

و رفت.

دو دکتر و چند پرستار به جانشان افتادند که ساکتشان کنند. نفس عمیقی کشیدم. حضورم خیلی هم

ضروری نبود. همان پرستار بخش که آمار خودکشی را به من داده بود، سمتم آمد و با لبخند گفت:

- شما می‌تونی بری عزیزم. دیگه خونواده بیمار هستن. فقط گوشیت روشن باشه، ممکنه از طرف بیمارستان زنگ بزنن بهت یه سؤالایی بپرسن. باشه گلم؟
سرم را تکان دادم و خسته نباشید گفتم.

از راهرو گذشتم. موبایلم را که داغ کرده بود، از کیفم در آوردم و تماس رادمهر را رد زدم. دم در خروجی بیمارستان، در اتوماتیک شیشه‌ای روبه‌رویم باز شد. خواستم بیرون بروم که آن پسر باز صدایش را بالا برد:
- هوی!

کمی کنارت ایستادم که در بسته شود و ببینم حرفش چیست. درست جلوی در ورودی، یعنی پشت‌سر من، آب‌سردکنی قرار داشت و سطل آشغال کوچکی کنارش. درحالی‌که سوئیچ ماشین و موبایلم در دستم بودند، طلبکارانه نگاهش کردم. با خشونت نزدیکم ایستاد و باز تهدید کرد:
- خانوم! من نمی‌دونم تو کی هستی و تو اون خراب‌شده کیا [...] خوری می‌کنن. فقط منتظرم یه بلایی سر سارا بیاد!

با چشمانی گردشده از این بی‌احترامی‌اش، اخم کردم و خواستم مثلاً به او بتوپم. حرفم در برابر فریادش، شبیه جیغ گربه در مقابل غرش شیر بود!

- چه خبرته آقا؟ هی هرچی هیچی نمیگم بدتر می‌کنید! حالا که دخترتون سالمه، اتفاقی هم نیفتاده خداروشکر! به‌جای اینکه بیشتر مراقبش باشید اینه رفتارتون؟
مرد عینکی سفیدپوشی از پرسنل، خواست بازویش را بگیرد که دستش را به‌شدت کشید. نزدیک آمد و محکم شانه‌ام را هل داد و حنجره‌اش را به حراج گذاشت:

- پس شما وظیفه‌تون تو اون آشغال‌دونی چیه؟ هان؟! که دخترمون رو سالم بسپاریم بهتون، مرده تحویل بگیریم؟!

پهلویم آتش گرفت. محکم با شیر آب‌سردکن پشت‌سرم برخورد کردم. اه لعنت‌شده! این پسر دیگه از کجا جلوی راهم سبز شد؟

نمی‌دانم! نمی‌دانم! فقط طنین صدای آشنایی را شنیدم و روحم انگار یک لحظه از سرسره‌ی بلندی به پایین سر خورد! واقعاً با شنیدن صدایش چنان حسی داشتم!



- صدات رو ببر مرتیکه! زورت به زن رسیده؟!

به زحمت صاف ایستادم. پهلویم درد داشت و رادمهر... من واقعاً نمی‌دانستم او هم می‌تواند غیرتی شود! با اورکت قهوه‌ای چرمش، مثل شیر، مقابل پسرک ایستاده بود و برایش شاخ‌وشانه می‌کشید:

- دفعه آخرت باشه!

قدش از آن پسر بلندتر بود. رادمهر کوتاه می‌آمد اگر خود قربانی ادامه نمی‌داد. با کف دو دستش تخت سینه‌ی رادمهر کوبید و فریاد زد:

- خفه شو! تو دیگه چه خری هستی که نخود میشی؟! هان؟ پس این زن دوزاری واسه چی تو اون

آشغال‌دونی حقوق می‌گیره؟ نباید جواب من رو بده؟!

رادمهر به زور تعادل از کف داده‌اش را حفظ کرد و یقه‌ی قربانی را چسبید. بلند گفتم:

- رادمهر!

رادمهر اما بی‌توجه با دندان‌های کلیدشده گفت:

- گفتم دفعه‌ی آخرت باشه!

و محکم هلش داد. کمرش بدجوری به دیوار خورد. من هم آن قدر مبهوت بودم که فقط می‌توانستم هشدارگونه صدایش بزنم. مظاهر نمی‌دانم یک دفعه از کجا پیدایش شد و حراست داخل شد و چند تن از دکترها و مردان عادی و پرستاران مرد هم آمده بودند. بالاخره جمعشان کردند.

قربانی همچنان که در محوطه‌ی خلوت بیمارستان دور می‌شد، تهدید می‌کرد:

- سگ! دارم واسه تو! فکر نکن نمی‌تونم!

و رادمهر که شانه‌اش را با خشم از دست مظاهر بیرون می‌کشید، جوابش را بلند داد. حال آنکه رادمهر اصلاً این‌طور نبود، اصلاً از این اخلاق‌ها نداشت.

- گم شو! جونور! یه بار دیگه بینمت بدتر می‌خوری!

باز قربانی چیزی گفت که من دیگه نشنیدم. با درد طاقت‌فرسای پهلویم از در اتوماتیک عبور کردم و پشت سر رادمهر ایستادم. مظاهر روبه‌رویش ایستاده بود و دستمالی به او داده بود که خون دماغش را پاک کند.

- فکر نکنم چیزیش شده باشه. می‌خوای نشون یه دکتری بدیش تا اینجاییم؟

با بی‌حوصلگی دستمال را به دماغش زد و با صدای گرفته‌ای گفت:
- نه.

صدایش را بلند کرد و چرخید.

- ثریا!

من را که پشت‌سر خود دید، تعجب کرد؛ اما تعجبش فقط یک حس زودگذر بود. سریع ابروهایش یکدیگر را در آغوش کشیدند و اشاره به ماشینش کرد. بسیار خشک و جدی و خشن گفت:
- سوار شو!

نمی‌خواستم.

می‌دانستم. می‌فهمیدم آن لحظه، اصلاً زمان بچه‌بازی نبود. می‌فهمیدم عصبی است. می‌دانستم نباید ناراحتش کنم. همه‌ی این‌ها را می‌دانستم؛ اما حالا بدون شک به خانه می‌رویم، بعد هم حتماً می‌خواهد ماندگارم کند. این خواسته‌ی من نبود. رادمهر هم باید می‌فهمید همیشه نمی‌تواند هر چه را که گفت به کرسی بنشانند.

از سکوت‌م کلافه شد و من کاملاً بی‌ربط به این فکر می‌کردم که وقتی اخلاقی با من مقابل مظاهر این‌گونه است؛ یعنی مظاهر از همه‌چیز خبر دارد. با بی‌حوصلگی و خشونت خیلی زیادی، درحالی‌که دستمال را از روی دک‌ودهان خونینش برداشته بود، گفت:

- ثریا به‌خدا الان می‌زنم به سیم آخر!

دل‌م برای بینی سرخش و خونی که از آن سرازیر بود، رفت. نزدیکش شدم و با ناراحتی گفتم:

- حرف نزن! خون برمی‌گرده تو گлот!

فکش منقبض شد. به سرتاپایش اشاره کرد و با صدای بسیار بلندی با خشم و ناراحتی گفت:

- د آخه تو نمی‌داری یه آب خوش از گلوم بره پایین، بذار خون برگرده تو گلوم!

جلوی در اصلی بیمارستان، درحالی‌که زیر پایمان سرامیک استخوانی‌رنگی کار شده بود، او فریاد می‌زد و من سکوت می‌کردم. تجربه‌ی این صحنه‌ی عجیب را هرگز پیش‌بینی نمی‌کردم.

مظاهر دست روی شانه‌ی رادمهر که نفس‌نفس‌زنان و با حرص نگاهم می‌کرد، گذاشت و با لب‌خند سعی در آرامشش داشت.

- آروم باش رادمهر! الان جفتون عصبی‌اید. آروم باش. ثریات اینجاست دیگه! این همه دنگ‌وفنگ نداره! من و خانومت برمی‌گردیم. تو هم لطف کن بیا خونه که ما یه کم صحبت کنیم. خب؟ تمام حرفش و پیامش بی‌نظیر بود؛ اما «ثریایت اینجاست دیگه!» این جمله بی‌نهایت به دلم نشست! ثریایت! هیچ‌گاه این لفظ را پیش خود حتی مرور نکرده بودم.

بیشتر شرمندگی رادمهر بودم و تازه این پرسش به مغزم رسیده بود که او و مظاهر دقیقاً اینجا چه می‌خواستند که درست در لحظه پیدایشان شده بود؟

رادمهر عصبی بود؛ اما بیشتر از آن ناراحت بود. این از اخم‌های گره‌کرده‌اش و گام‌های محکم‌ش پیدا بود. دیگر هیچ‌چیز نگفت. سوئیچش را از جیبش بیرون آورد. می‌دانی؟ اخلاقی جور بود؛ انگار که از کسی خیلی منزجر باشی، در آن حد که حتی نخواهی لحظه‌ای با او صحبت کنی و این شخص، من بودم. بله! من از رسیدن همین روزها بود که هراس داشتم.

سوار شد و رفت. به همین آسودگی، رهایم کرد!

مظاهر سوئیچ را خواست. دسته‌کلید سوئیچ هم میان دست‌هایم عرق کرده بود. به او دادم و خودم روی صندلی شاگرد نشستم. آزرایش را از شیشه‌ی سمت راننده می‌دیدم که درجا حرکت کرد و از محوطه خارج شد. ندیده و نبوده می‌دانستم که به محض خواباندن ترمز دستی، روی پدال گاز کوبیده. دلم برای عصبانیتش می‌مرد. رادمهر اصلاً این‌گونه نبود.

نمی‌دانم، شاید لوس به نظر می‌رسید؛ اما این کارش می‌توانست دو مفهوم داشته باشد؛ یکی اینکه مرا واقعاً رها کرده است و دیگری که به مظاهر اعتماد کامل دارد. حتی دلم نمی‌خواست به اولی فکر کنم؛ پس با فکر به اینکه مرا به اعتماد مظاهر تنها گذاشته است، روی سر خودم را ناز کردم و موهایم را بوسیدم که ناراحت نشوم! حقایق تلخ، آدم را ممکن است در ثانیه‌ای پیر کنند، در ثانیه‌ای!

و از یاد بردم آن لحظه، که من هم همین بلا را سرش آورده بودم؛ آن هم نه برای طی کردن یک مسیر نیم‌ساعته، بلکه برای دو روز!

مظاهر، بسیار جدی، آهسته رانندگی می‌کرد که از محوطه خارج شویم. دلیل حضورشان را جویا شدم:

- از کجا می‌دونستید بیمارستانم؟

راهنما زد و دستی برای نگهبان جوان سبزه‌رو تکان داد. درحالی که فرمان را می‌چرخاند گفت:

- رفتیم مدرسه. رادمهر می‌دونست امروز کلاس دارید. گفتن اینجایی. رادمهر هم گازوند! سر تکان دادم. حدس می‌زدم چنین باشد؛ اما آن قدر همه‌چیز در این یک ساعت اخیر سریع و بی‌وقفه رخ داده بود که نمی‌توانستم یک ثانیه‌ام را هم به چنین افکاری بها بدهم.

او هم مانند من بود. آرام و ریلکس حرکت می‌کرد. رادمهر تند رانندگی نمی‌کرد؛ اما حد معمول سرعتش هفتاد-هشتادتا بود. در اتوبان هم که صدویست-سی تا به راحتی می‌رفت. ولی بد رانندگی نمی‌کرد، یک جوری که احساس می‌کردی سوار کشتی هستی.

و «بازگشت» چیزی که به آن فکر هم نمی‌کردم؛ چرا که زندگی‌مان واقعاً تمام شده بود. من هم، من هم مانند رادمهر با حوصله نبودم؛ دلم پایان را دوست‌تر می‌داشت. پایانی سبز و قشنگ یا پایانی سیاه و ناامیدکننده. من مانند رادمهر، برای خواسته‌هایم تلاش نمی‌کردم.

رادمهر از کودکی هر آنچه خواسته، به دست آورده. من از کودکی هر آنچه خواستم، از دست داده‌ام. تفاوت ما در یک فعل ساده بود. ببین؛ یک شکست ضمیر و یک وارونگی فعل، می‌تواند شمشیر شود و زندگی دو نفر را پاره کند!

- می‌بخشید اما چرا بر نمی‌گردید؟

به او که کاملاً جدی فرمان را میان دستانش گرفته بود و به جاده نگاه می‌کرد، نگاه کردم. راستش را بخواهی، اصلاً توقع این سؤال را نداشتم و ترجیح می‌دادم جوابی ندهم. باین حال گفتم:

- زندگی ما ترمیم نمیشه.

احساس کردم یک ابرویش را بالا انداخت. بدون هیچ لحنی گفت:

- ترمیم! من بلد نیستم این‌طور صحبت کنم؛ پس لطفاً برام ترجمه کنید ترمیم همیشه یعنی چی؟ یعنی نمی‌خواید درستش کنید؟

احساس کردم کمی استهزا در لحنش داد می‌زند.

- موضوع هم نخواستنه، هم نشدن. رادمهر می‌خواد که زندگی ما درست بشه؛ ولی تلاشی نمی‌کنه. تو عمل واقعاً جا می‌زنه!

سرعت ماشین رفته‌رفته کم شد، تا به چراغ قرمز رسیدیم. دستش همچنان روی دنده قرار داشت.

- تو عمل؟ چی کار کرده مگه؟



کلافه سر چرخاندم و از شیشه، بدنه‌ی سمند سفید کناری‌مان را نگاه کردم. شاید این حرکت اوج بی‌ادبی بود؛ اما درکم کن که حتی حوصله نداشتم آن خاطرات را در مغزم مرور کنم، چه رسیده به تعریف کردنش!

- فقط واسه اینکه جواب زن برادرش رو نداده؟ یا تو جمع ساکت مونده؟

نم کم چشمانم را با چندبار پلک‌زدن، دور چشمانم پخش کردم.

- شما نمی‌تونید به این موضوع بگید «فقط»! هر کسی بود، حتی اگه من یه غریبه بودم، باید یه حرفی می‌زد. اون توهین، این قدری من رو اذیت نکرد که سکوت رادمهر آزارم داد.

صدایش برخلاف صدای من که معترض و شاکی بود، آرام بود و بدون لحن خاصی. حرکت کردیم.

- خب یه بار نشستین به حرفا و توجیحات رادمهر هم گوش بدید؟

دلم لرزید و من ساکتش کردم. رادمهر! شنیده بودم که درد شکستن بینی خیلی بد است. آن پسرک، قربانی، با سر به دماغش کوبیده بود.

- این موضوع رو نادیده می‌گیریم اصلاً. بالاخره رادمهر هم یه اشتباهاتی داره، نمیگم شما مقصر

کاملی. فقط یه سؤال مونده برام، که چرا رفتید واقعاً؟ رادمهر وقتی نبودید...

مکث کرد. لعنت‌شده! خب وقتی نبودم رادمهر چه کرد؟ دلم می‌خواست ادامه دهد و او جمله‌ی دیگری را بر زبان راند:

- شما نسبتی با من ندارید که بخوام نگرانتون باشم؛ اما رادمهر برای من از برادر هم عزیزتره.

نمی‌دونم می‌تونید این رو درک کنید یا خیر. نمی‌خوام ببینم به‌خاطر لجبازی یه زن این‌طور به هم بریزه!

تلخ شدم. ادب؟ احترام؟ من او را بسیار بیشتر از آنچه که نشان می‌داد، محترم می‌گماشتم.

- شما فکر می‌کنید لجبازی؛ اما من معتقدم که کار درست همینه. ببینید، دو نفر می‌تونن بدون عشق با

هم ازدواج کنن و تا آخر عمرشون هم بدون عشق با هم ادامه بدن؛ اما وقتی دو نفر با علاقه‌ی قبلی با

هم ازدواج می‌کنن، وسط راه کافیه یه لحظه یکیشون از این علاقه پا پس بکشه که هر دوشون

بخورن زمین.

صدایم را صاف کردم:



- رادمهر چند روز پیش ادعای دوست داشتن می‌کرد. بهم می‌گفت با هم می‌تونیم گذشته‌ها رو دور بریزیم و زندگی رو از اول بسازیم. اینا رو هم لازم نیست بهتون بگم؛ محض خاطر اینکه این قدر برای دوست عزیزتون دل نسوزونید. نذارید فکر کنم دارید سوگیری می‌کنید! لبخند بی‌مفهومی رو لب نشاند. نه، لبخند نبود؛ فقط... فقط دهانش را به طرز عجیبی کج کرد. طوری که بگوید «هیچ کدوم از حرفات رو نفهمیدم!»

- چرا این قدر تند برخورد می‌کنید؟ چیزی نگفتم که! رادمهر بیچاره! واقعاً نمی‌توانستم جلوی چشم‌هایم را بگیرم که از حدقه بیرون نیایند. رادمهر چطور با این مرد شب‌وروز سر می‌کند؟ بی‌اندازه از دستش ناراحت بودم.

در دانشگاه، میان هم‌دوره‌ای‌هایمان، دختری بود به نام زینب که از اسمش خوشش نمی‌آمد. می‌گفت «یاسمن» صدایم کنید. مطلقه بود و بسیار از جنس مرد متنفر بود. همیشه می‌گفت «هر رابطه‌ای که شکست بخوره، همه فکر می‌کنن مقصر زنه که اون رابطه به نتیجه نرسیده!» درکش نمی‌کردم. حرف‌هایش را هیچ‌وقت تا عمق استخوانم احساس نکرده بود. حالا که جای زینب بودم، می‌فهمیدم که راست می‌گفت. یک رابطه اگر شکست بخورد، در خوش‌بینانه‌ترین حالتش با دیده‌ی ترحم به زن نگاه می‌کنند و این حقایق تلخ...! امان از این حقایق تلخ و بیچاره من که هرچه حقیقت تلخ و گس بود، درست وسط بزاق دهانم جای می‌گرفت و روح و روانم را بازی می‌داد.

پیش از او که دلم را نگاه می‌کردم، صاف بود، ساده بود، سفید، بی‌رد و اثر. او که آمد دلم را تا زد، از گوشه و کنارش برید. دردم گرفت؛ اما دردش را دوست داشتم. می‌دانستم سرانجامش، سرانجام بدی نیست؛ همان‌گونه که «سرانجام» همایون فر می‌گفت. فکر می‌کردم آخرش قرار است به خوشبختی برسم. او، از دل من، یک هواپیمای کوچک ساخت. خوش حال بودم که این هواپیما قرار است پرواز کند و خوش‌حال‌تر از آنکه بالاخره روز پایان این غم فانی رسیده است. فقط... نمی‌دانم چرا هواپیمایم را که به هوا پراند، اصلاً پرواز نکرد!

و اینجا من می‌مانم و یک دل مچاله‌شده‌ی سیاه و اوپی که دید دلم به درد نمی‌خورد و رهایم کرد. آن قدر رنجور بودم که دیگر بحث را ادامه ندهم.

- من فقط می‌گم این بحث و دعوایها اون قدر ارزش ندارن که... آرام گفتم:

- ما هیچ دعوایی نداشتیم.

حواسش به رانندگی‌اش نبود، نزدیک بود پسر جوان موبایل به دستی را به کشتن بدهد و من واقعاً هیچ حسی نداشتیم. آن قدر در خلال خلأ پریشان و آواره بودم که این مصیبت‌ها اصلاً به چشم نمی‌آمدند. در کدام رمان این جمله را خواندم؟ یاد نمی‌آید؛ اما واقعاً «دیگر هیچ چیزی مثل قبل نمی‌شود». مظاهر زیاد حرف می‌زند، خیلی زیاد! بیشتر از آنچه که فکرش را بکنی. از خدا می‌گوید و از ایمان و از باور می‌گوید. نمی‌خواهد قضاوت کند. می‌گوید رادمهر بی‌غیرتی کرده است. می‌گوید هدفش بد نبوده؛ اما ناخواسته دلم را شکانده. می‌گوید جالب است؛ اما می‌گوید درکم می‌کند! نمی‌داند دل تنها میان جمع هم تنهاست [1]. گفت دردم را درک می‌کند. چه درکی؟ چه دردی؟ [1] مصرعی از غزل استاد فاضل نظری.

مظاهر زن نبود که درد مرا بفهمد. مظاهر کودک یک‌ساله‌اش را از دست نداده بود که درد مرا بفهمد. پدر و مادرش را داشت، شغلش را داشت، دل بی‌درد داشت، مغز آرام داشت، خدا را داشت و من، من چه داشتیم؟ پدری که طرد شده، مادری که گم شده، فرزندگی که نیست و همسری که دارد نیست می‌شود. من چه داشتیم؟

مظاهر، دست‌هایم را نگاه کن! خالی‌اند! من هیچ چیزی ندارم در این دنیا! یک رادمهر بود و حالا نیست. در این تن دنبال چه می‌گردی؟ در من، نه مغزی هست که فکر کند، نه دلی که حس کند؛ پس نه منطقی هست و نه احساسی که به آن تکیه توان کرد. در من فقط یک پروانه‌ی سفید تاب می‌خورد، یک پروانه‌ی کوچک. چه دوران سختی بود، در پيله‌ماندن و بال درآوردن و پروانه‌شدن. تازه داشت پرواز کردن را یاد می‌گرفت. پروانه، تازه داشت پروانه‌بودن را یاد می‌گرفت.

حیف که این زمانه پروانه‌های کوچک سفید را دوست نداشت. این شهر و این زمین، من و تو را با هم نمی‌خواست. پروانه‌ام! جای تو نه در زمین و نه این زمان، که آن بالاها بود. جای تو درست پیش خدا بود، در آسمان‌ها. آنجا کلی پروانه‌ی کوچک سفید هست که با تو بازی می‌کنند. فرشته‌های مهربان



مراقبتان هستند، صورتتان را می‌بوسند و لای موهایتان تکه‌هایی از وجود خدا را آویز می‌کنند. در آسمان، کلی ستاره، کلی سیاره، کلی کهکشان هست.

من دلگیر نیستم به‌خدا! فقط کمی دلم تنگ است. می‌دانم پروانه جایش پیش خدا امن است؛ اما دلم برایش یک ذره شده. عکس‌ها دیگر کافی نیستند؛ دوست دارم بازهم خودش را، خود کوچولوش را در آغوش بگیرم.

آن زمان، تالار رادمهر این اندازه محبوب و معروف نبود. آن زمان در هفته شاید دو یا سه شب می‌رفت تالار و هر بار که می‌خواست برود، نیم ساعت قبلش حتماً با پروانه بازی می‌کرد. می‌بردش در بالکن آن آپارتمان کوچکمان، ستاره‌ها را نشان می‌داد و می‌گفت «ببین آسمون رو! تاریکه؛ اما ستاره کوچولوها واسه تو خودشون رو روشن کردن که برات دست تکون بدن. اونا خیلی دوست دارن پروانه کوچولو!»

نمی‌دانم چه شد. نمی‌دانم چه شد که رفت. حتی دلم نمی‌خواهد لحظه‌ای از آن شب سیاه را مرور کنم؛ اما رسید آن روزی که پروانه حرف پدرش را جدی گرفت و پیش ستاره کوچولوها پرواز کرد. رادمهر دیوانه به او نگفت که حتی اگر ستاره‌ها خیلی دوستش داشته باشند، بیشتر از من دوستش ندارند! اصلاً هیچ موجودی، حتی خود رادمهر نمی‌تواند پروانه را بیشتر از من دوست داشته باشد.

فقط در عرض یک شب، تمام دیوارهای خانه سیاه‌پوش شدند. وسایل گریه می‌کردند، لباس‌های پروانه جیغ می‌کشیدند، تختش آرام نداشت، روروئک صورتی‌اش مبهوت نگاهم می‌کرد و هیچ کجای خانه دیگر آرامش نداشت. فقط در عرض یک شب! می‌دانی؟ زندگی ما مدت‌هاست که نابود شده است. همان شب، همان شبی که حتی آسمان هم سیاه‌جامه شد و دیگر رنگ روز به خود ندید.

می‌گویند دردم را درک می‌کند! چه درکی؟ چه دردی؟ من تمام نوجوانی‌ام را تنها بودم. عزیزترین دورانم را در تنهایی سر کردم. از توجه هر کسی به خودم بی‌بهره بودم. دخترها در این دوران به زیبایی خود می‌بالند، رویاپردازی می‌کنند، دوستان زیادی دارند؛ ولی من از تمام این‌ها محروم بودم. فقط می‌توانستم رؤیا ببافم و در ذهنم، شاهزاده‌ای را ببینم که به دیدار دخترک فقیر زندانی شده می‌آید! شهزاده آمد و چه خوش آمد؛ اما... رفتن شهزاده هیچ جایگاهی در رؤیاهایم نداشت. این قسمت از زندگی‌مان دستخوش تقدیر شده است. همان تقدیری که پروانه را از من گرفت.



نرگس راست می‌گفت. شاید من نحس بودم. شاید اصلاً من دختر یوسف طاهری، استاد دانشگاه معروف و محبوب دانشگاه امام صادق نبودم! چه پدری است که سراغی از دخترش نمی‌گیرد؟ پدرم حتی برای فوت پروانه هم نیامد ایران. بچه شده دلم. «هیچکی من رو دوست نداره!» چه اعتراف پُراشکی!

حالا که به آن روز فکر می‌کنم، هیچ‌چیزی به خاطر ندارم. هیچ‌کدام از حرف‌هایش را و چگونگی طی شدن مسیرمان، هیچ. آن تجربه‌ی ناب و دوست‌داشتنی به یغما رفت. تقصیر من نبود. گاهی تو آن قدر بر رخداد درحال وقوع تمرکز می‌کنی که مغزت هیچ دسترسی دیگری نداشته باشد. مغز من هم آن لحظه کاملاً از کار افتاد؛ به نحوی که فقط شاید دو-سه تا از جملاتی را که گفت به خاطر بیاورم و زیباترین جمله‌اش که «رادمهر دوستت دارد!»

راستش را بخواهی، برخلاف آنچه که از من برداشت می‌کنند یا چیزی که نشان می‌دهم، بسیار عاشق هستم؛ بسیار بسیار عاشق و دیوانه. زمانی که میان آن همه صحبت‌های فلسفی و روانشناسی و خدا و رابطه و چه می‌دانم، مشورت‌هایش، فقط همین یک جمله روی دلم جا خوش کرد «رادمهر دوستت دارد!»

نه که کمبود «دوستت دارم» داشته باشم و نه که رادمهر هیچ‌گاه ابراز علاقه نکرده باشد. رادمهر پیش از انفجار آن بغض غم‌انگیز میان زندگی‌مان، مرا که تشنه‌ی محبت بودم، سیراب کرده بود. ولی گفته بودم که، سخت است. خیلی سخت است تو را از تنهایی مطلق بیرون بیاورد و بعد، دوباره بیندازت در همان تنهایی! خیلی سخت است، خیلی زیاد!

ابراز محبت‌های رادمهر کم شد، خیلی کم. ابراز علاقه هم، نه فقط «دوستت دارم» گفتن؛ رادمهر با نگاهی با من عاشقی می‌کرد. گاهی به خود می‌آدم و می‌دیدم مدت زمان طولانی‌ست صفحه‌ی موبایلش خاموش شده و نگاهم می‌کند. این توجهاتش، این احساسات عجیبش، همین چیزها مرا تخدیر می‌کرد و فکر کن، در بدترین شرایط ممکن زندگی‌ات، یک‌دفعه کل مواد مخدرت را از تو بگیرند و بگویند «وقتشه ترک کنی» و من سه سال خواستم ترک کنم و... نشد، نشد.



رادمهر زودتر از ما رسیده بود. آزرای خاصش را که جلوی در پارک کرده بود، خبر از بی‌حوصلگی بی‌نهایتش می‌داد. مظاهر هم ماشین را پشت آزرای رادمهر پارک کرد و پیاده شدیم. گریه نکرده بودم؛ ولی دور چشمانم خیس بود.

سوئیچ را به من داد. تعارفش کردم:

– بیاید داخل. دیگه غریبه که نیستید.

خنده‌ی کوتاهی زد. حرفم اندکی دوپهلو می‌نمود؛ اما من منظور بدی نداشتم. متوجه شدم که یک عادت‌ی دارد، آن هم آن است که مدام دست به گردنش می‌کشد. دستی به گردنش کشید و با چشمانی مهربان گفت:

– نه. برید با هم صحبت کنید. چیزایی که گفتم یادتون نره!

آن زمان خندیدم و حالا هیچ‌کدام از حرف‌هایش را به خاطر ندارم، حتی یک کلمه‌شان! از آن ملاقات بود که متوجه شدم مظاهر، برخلاف تصورم، اصلاً خشک مقدس نیست. او خیلی عادی نگاهم می‌کرد و می‌خندید؛ اما دور میچ راستش یک تسبیح سبزرنگ بود و انگشتی عقیق هم به انگشتش. من که خبر نداشتم؛ اما احتمالاً یک قرآن کوچک هم با خود حمل می‌کرد. چندین مرحله دیده بودم که ورقه‌های کوچک پرس‌شده‌ی دعا را در زمان‌های بیکاری دستش می‌گیرد و می‌خواند. مظاهر، این کارکتر مجهول زندگی من و محبوب رادمهر!

داخل شدم. کفش‌هایم را در جاکفشی قرار دادم. مظاهر می‌گفت «فقط دلیل بخواه، ناسازگار نباش!» دکمه‌های مانتویم را هم باز کردم و با مقنعه و کیفم که در دستانم بودند، به حال رفتم.

روی راحتی افتاده بود و با یک دستمال، بینی‌اش را بالا گرفته بود. دستمالش پر از خون بود. کیف و مقنعه‌ام را کنار دیوار گذاشتم و به سمتش رفتم؛ در آیین من و رادمهر، از همان ابتدا هیچ خبری از غرور نبود.

مظاهر می‌گفت «با روی مثبت جلو برو، اخم نکن، گریه نکن، داد زن!»

نمی‌فهمیدم، چرا فقط من باید یک سری قوانین را رعایت می‌کردم؟ مگر رادمهر هم در این رابطه نبود؟ چرا فقط من؟

چشمانش بسته بودند. آرام پلک‌هایش را جدا کرد و خیره‌ام شد؛ با چشمانی نیمه‌باز و فروغی که از عنبیه‌ی رنگی‌اش رخت بر بسته بود. نگاه گرفتم. نگاهش، نمی‌دانم، خیلی بد بود؛ خیلی بد! طره‌ی موی قهوه‌ای‌ام کنار زدم. از جعبه‌ی دستمال کاغذی چوبین روی میز کنارش، دو دستمال برداشتم. دستمال‌ها را مربعی تا کردم و مچش را گرفتم. دستش را تکان نمی‌داد. ناچار و ناخواسته، به چشم‌هایش نگاه کردم و باز همان نگاه ترسناک غم‌انگیز بود!

کمرم را صاف کردم. کم مانده بود از طرز نگاهش همان جا روی زمین بنشینم و زارزار گریه کنم. خجالت و کم‌رویی کجا؟ من دلم برای اشک کم‌رنگ چشم‌هایش، رفتن و مردن که هیچ، داشت خودش را زنده‌به‌گور می‌کرد! مظاهر گفته بود «اخم نکن، گریه نکن، داد نزن!» نمی‌شد، به‌خدا که نمی‌شد!

دستمالش را از روی بینی‌اش برداشت. یک لکه‌ی سفید هم روی دستمالش نمانده بود. انگار یک لکه خون خالص در دست گرفته باشد و سرانگشتانش هم سرخ بودند. می‌خواستم آن انگشتان خونین را ب.و.س.ه بزنم و تو چه می‌دانی دیوانگی چیست؟

پس از دو روز، خوب می‌دیدمش. نه، پس از... پس از سه سال خوب می‌دیدمش! چشمان دل‌فریش سرخ و پُراشک و لبش سرخ از خون خشکیده بود. بینی‌اش قرمز و ورم کرده و دردناک و نگاه غمگینش بود.

چرا حرف نمی‌زد؟ چرا هیچ نمی‌گفت؟

صاف نشست و آرنج دستانش را بر زانوانش قائمه کرد. نمی‌دانم در نگاهم دنبال چه چیزی می‌گشت که به مژه برهم‌زدنی هم نگاه نمی‌گرفت.

مقابلش نشستم. دستمال خونین را از میان انگشتان مانده در هوایش گرفتم و روی میز گذاشتم. دیگر هیچ چیز مهم نبود؛ نه گذشته، نه آینده‌ی گمشده‌مان! فقط همین لحظه را خودم، همین لحظه را می‌ساختم. اگر رادمهر مردانگی‌اش را به رخ من نمی‌کشد، من زنانگی‌ام را به رخش می‌کشم. این گونه شاید کمی از خلأهایمان پر می‌شد! شاید با یک خاطره‌ی خوب ادامه می‌دادیم! یا شاید هم تمام می‌کردیم!



دو دستمال تمیز را روی بینی سرخش قرار دادم. دستش را روی دستم گذاشت. با همان اخم، با همان نارضایتی، با همان غم نگاهم می‌کرد و هیچ توقع نداشتم خودش این تئاتر تک‌نفره را از سر بگیرد؛ چرا که دستم را آهسته به سمت لبانش برد و یک ب.وس.ب.ه‌ی ناقابل کوچک کف دستم نشاند. حالا می‌فهمیدم در نگاهش یک عالمه «دلم برایت تنگ شده است» وول می‌خورند! یک عالمه «دوستت دارم!» یک عالمه «دلم می‌خواهد!» یک عالمه «می‌میرم برایت!» از همان مدل‌ها که می‌گفت «تو از آن دسته زن‌هایی هستی که جان می‌دهد برایشان بمیری!» من دلم می‌خواست بیوسم آن چشم‌ها را که این قدر خوب سخنوری می‌کنند!

دستم همچنان میان انگشتان سحرآمیزش قایم شده بود و انگار این تماس چشمی باید پایان می‌یافت! - دلم برات تنگ شده.

چه می‌گفتم؟ چه داشتم که بگویم؟

روزی که می‌خواستم پایان‌نامه‌ی ارشدم را ارائه دهم، وقتی نگاه به جمعیت حاضر کردم، جز چند ترم اولی و چند نفر از بچه‌های درس‌خوان که می‌خواستند از گفته‌هایم نکته‌برداری کنند و استادان، آدم زیادی به چشم نمی‌خورد.

و من آن لحظه تمام اعتماد به نفس کاذبم فرو کشید؛ چرا که به خاطر آورده بودم در دوره‌ی لیسانس، زمانی که دختری می‌خواست پایان‌نامه‌اش را ارائه بدهد، نصف سالن را فقط اکیپ دوستانش تشکیل داده بودند و من تنهاترین دختری بودم که می‌خواست پایان‌نامه بدهد.

هر آنچه در چنته داشتم نپريد؛ اما دیگر امیدی به ارائه نداشتم. در همان لحظه‌ی اول تصمیم گرفتم از سر و ته پایان‌نامه‌ام ببرم و یک تحقیق و گزارش ساده ارائه دهم؛ اما در آن بلبشوی ذهنم، زمانی که در آخرین صندلی زرشکی‌رنگ چرم سالن مردی با چشم‌های رنگی را دیدم، امیدم شکوفا شد. به من لبخند زد و دستش را به علامت لایک گرفت؛ اما هیچ یک از حرکاتش، چشم‌هایش نمی‌شدند که با لبخندی محو از آن فاصله تشخیص می‌دادم که می‌گفتند «می‌دونم که می‌تونی!»

دیگر نگاهش ترسناک نبود؛ فقط زیادی تنها و ناراحت به نظر می‌رسید. و صدایش که بسیار آرام زمزمه می‌کرد:



- شاید الان باز بگی بی‌غیرتم؛ ولی برام مهم نیست کجا بودی، کجا موندی، چطور بهم گذشت، چطور بهت گذشت. هیچ چیز مهم نیست. مهم اینه که الان تو اینجایی، پیش من، برای من! و من این بار بهت اجازه نمیدم ازم دور بشی!

- رادمهر!

اخم ریزی نشاند.

- ثریا، من خود توام، این تویی که خودآزاری داری! اون روز خودم می‌دونم اشتباه کردم. نباید جلوی مادرم و جلوی نرگس ساکت می‌شدم؛ اما اون زمان، تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم آرامش خودمون بود. فراموش کردی؟ تا شب قبل از اون استقبال نحس حالمون خوب بود. دستم را فشرد.

- خوب بودیم. من اون آرامش رو می‌خواستم، اون نفس کشیدنه. بهت گفتم «بعد از مدت‌ها خوب خوابیدم» دروغ نگفتم؛ چون خیالم راحت بود. زندگی بیرون از این خونه، اصلاً زندگی بیرون از اتاقی که هر دومون توش هستیم، جریان نداره ثریا!

انگار که صحنه‌ی آخر یک فیلم قشنگ باشد و انگار که روز آخر زندگی یک آدم و انگار متن یک نمایشنامه‌ی تراژدی که چنین غم آهنگ ریتم صدایش بود.

- اگه... اگه اون لحظه جوابی ندادم، فقط به‌خاطر این بود که نمی‌خواستم جنجال به پا بشه. فکر نکن خرم، نمی‌فهمم. تو تمام این سه سال لعنتی حواسم بهت بوده و هست. می‌دیدم که فقط به‌خاطر یه نگاه مادرم به هلیا و نرگس چقدر ناراحت میشی. می‌دونی خودت چقدر از قسم‌خوردن بدم میاد، ولی به‌خدا که می‌دیدمت ثریا. من خونواده‌م رو بهتر از تو می‌شناسم. یادته سر جریان روضه؟ قبلش باهاش حرف زده بودم که این قدر اذیت نکنه. بهش گفتم این قدر دلت رو خون نکنه. دیدی که بدتر کرد. جلوی در و همسایه.

مکث کرد.

- بعد تو اومدی یقه‌ی من رو گرفتی که چرا هیچی به مادرت نمیگی! من بارها باهاش صحبت کردم ثریا. من اگه جای تو بودم برام هیچ اهمیتی نداشت که بقیه چی میگن. پیچ‌گونه گفت:



- بذار هر چی می‌خوان بگن، به درک! فقط اجازه بده حالمون تو این خونه خوب باشه.
 با انگشتانش، انگشتانم را نوازش داد. با اخم و دلگیری و ناراحتی و هزار حس بد در چشمانش، بسیار
 مهربان نگاهم کرد. نمی‌خواست ساکت بماند که خون در گلوش برنگردد.
 - زمانی که پروانه به دنیا اومد، بهت گفتم که لازم نیست دیگران چیزی از زندگی خصوصی ما بدونن؛
 نگفتم؟ من اخلاق مادرم و خواهراش رو بهتر از تو می‌شناسم! قبول کردی؛ ولی بعد زدی زیرش.
 مکث کرد و سرش را به تأسف تکان داد.
 - تا پروانه رفت، به همه گفتمی که نمی‌تونی باردار بشی. این بود قرار ما؟ یه بار هم سرزنشت نکردم
 سر این ماجرا ثریا؛ ولی این بود راهش؟ یه لحظه تصور کن اخلاق مادرم رو اگه این موضوع رو
 نمی‌فهمید؟ چه نیازی بود همه بدونن؟
 نفس عمیقی کشید که از دماغش خون آمد و من که اشک می‌ریختم، دستم را دستش بیرون کشیدم و
 دستمال را به بالای لبش کشیدم که پاک شوند. ساکت ماند، چیزی نگفت.
 حرف‌هایش درست بودند؛ اما او که مادر نبود، بداند چه کشیدم از این زمین و از این زمانه و از این
 روزگار و چه می‌کشم!
 مظاهر از باور، از ایمان، از عشق، از وفاداری، از دوست‌داشتن گفته بود. می‌گفت «بگذار
 دوست‌داشتنتان خدایی شود» از آن‌گونه دوست‌داشتن‌ها که نه تمامی دارد و نه نفر سوم!
 با گریه گفتم:
 - لااقل زمانی که خودمون بودیم کمی حواست رو بهم جمع می‌کردی! جلوی اونا ساکت می‌شدی؛
 ولی تو خونه یه کم باهام مدارا می‌کردی!
 خونش بند آمد.
 - رادمهر تو هیچ‌وقت خونه نبودی!
 شانه‌هایم را گرفت. این بار دیگر صدایش آرام و زمزمه‌وار نبود، عادی صحبت می‌کرد. با اخم گفت:
 - چه جوری باهات مدارا می‌کردم ثریا؟ اون شب خواستم آرومت کنم؛ ولی تو فقط بهم می‌گفتی خفه
 شو! هر بار خواستم نزدیکت بشم پسم می‌زدی! یادت رفته؟ من خواستم کمکت کنم چون خودم هم



حالم با تو خوب می‌شد؛ ولی تو نمی‌خواستی. تو نمی‌خواستی که ادامه بدی. هنوز هم فکر می‌کنی پروانه رفت؛ یعنی همه رفتن! این چه...

فشار کوچکی به شانه‌هایم داد.

- این چه فکری بود آخه؟ همه برن بمیرن! من نبودم؟ چرا من رو نمی‌دیدي ثریا؟ چیزی نگفتم. شانه‌هایم را پس کشیدم. اصراری نکرد. باز همان دیالوگ طولانی‌اش را از سر گرفت: - ثریا، من رو ببین.

نگاهش کردم. تری صورتم را با دست تمیزش گرفت.

- اومدم خونه. ماشینت نبود. هزار بار بهت زنگ زدم، همه جای خونه رو گشتم. مسخره بود؛ اما فکر می‌کردم خودت و اون دویست‌وشیش ایرانی‌ت تو کابینتا قایم شدید! هر دو خنده‌ی تلخی زدیم. ادامه داد:

- نابود شدم ثریا، نابود شدم. نبودى و نمی‌دونستم کجایی. همین ندونستن داشت من رو دیوونه می‌کرد. وصف «دیوونگی» برای حالم کم بود.

مکث کرد. با دردی که در صدایش لانه کرده بود، گفت:

- اما هیچ‌چیز باعث نشد اون قدر نابود بشم که پدرت به من زنگ زد و گفت می‌خوای...

چشم‌هایش را بی‌قرار میان دو چشمم می‌چرخاند و دیگر جمله‌اش را ادامه نداد و من از شرمندگی، نگاه گرفتم. نمی‌توانستم حال جنون‌وار آن لحظه‌ام را به خاطر بیاورم. یک گناه بزرگ! یک سؤالی که ریحانه از روی آن تقلب کرده بود، همین بود. سؤالی که نزدیک بود به خاطر تقلب ریحانه پایم برای اولین بار به دفتر باز شود؛ اما... جواب سؤالش همین می‌شد «یک گناه بزرگ، در یک لحظه رخ می‌دهد!» یک ثانیه غفلت و یک صدم ثانیه باورنداشتن، خودش یک گناه خیلی بزرگ است.

و من، یک لحظه از این چشم‌های دل‌فریب غفلت کردم و سه سال تمام رادمهر را باور نداشتم!

- اون لحظه بهم زنگ می‌زدن، خدایی نکرده، بهم خبر فوتت رو می‌دادن این قدر به هم نمی‌ریختم که سر اون خبر! چی کار داشتی می‌کردی ثریا؟ چی کار می‌کردی؟

آن قدر دل‌تنگی و دلگیری در دو چشمش خوابیده بود که نمی‌توانستم نگاه بگیرم، مبادا این دل‌خونی‌ها از چشم‌هایش سرازیر شوند!



- آخرین باری که اون جور دیوونه شدم، سوم پروانه بود. نمی‌دونستم چی کار کنم که آروم بشم، چی کار کنم که یه کم دلم خفه بشه، آروم بگیرم، بخوابه این بی‌قراری. پروانه تازه داشت راهرفتن یاد می‌گرفت. براش کفش خریده بودیم. همون کفشایی رو به صورتم مالیدم که هنوز درست و حسابی رنگ خاک به خودشون ندیده بودن.

صدایش پر بغض و لرزان بود:

- کفشای صورتی چراغ‌داری که براشون ذوق می‌کرد. ثریا، من پدر پروانه‌م! نگاهم کن. تو خودت رو به‌عنوان مادر پروانه می‌بینی؛ اما من رو به چشم پدر پروانه نمی‌بینی! من هنوز هم یه پدرم، همون جور که تو مادری! مهم نیست که بچه نداریم. پروانه تا ابد زنده‌ست، تو هم تا ابد باید براش لالایی بخونی که بخوابه.

لبخند زد و سد چشم‌هایش دیگر متراکم نبود. فرو ریخت!

- می‌دونی که اون الان با فرشته‌هاست. باهاشون بازی می‌کنه. فرشته‌ها می‌بوسنش، بهش راهرفتن یاد میدن، حرف‌زدن یاد میدن. پروانه از اون بالا به ما نگاه می‌کنه؛ می‌بینه هر شب که می‌خوابیم، چقدر دل‌تنگیم و چقدر آشفته‌ایم. اون شب آخر، حس می‌کردم که پروانه‌ی چهارساله‌مون، بهمون لبخند می‌زنه. ثریا، پروانه پیش خود خداست! دقیقاً کنار خدا می‌خوابه! ول کن این فلسفه‌های مسخره رو؛ داستانی کودکانه قشنگ‌ترن! بذار فکر کنیم هنوز هست؛ نگاهمون می‌کنه؛ باهامون می‌خنده؛ وقتی میریم بیرون، اصرار می‌کنه که براش بستنی بخریم.

چشم‌هایش هیچ مقاومتی نداشتند و انگار کلمات، نه از زبان رادمهر کم‌حرف که انگار از نوای نی غمگینی برمی‌خواستند.

- پروانه تا ابد با ماست ثریا. این سه سال کافی بود که درک کنیم مرگ فقط فاصله است، نابودگر نیست. پروانه هست، تو هستی، خدا هست، دوست‌داشتنمون هست؛ دیگه چیزی نمی‌خوام من از این زندگی ثریا! هیچی نمی‌خوام!

در آغوشم گرفت و آه که فقط خودم و خودش می‌دانستیم که هیچ آغوشی در هیچ کجای دنیا این چنین دل‌تنگ و عاشق وجود ندارد و نخواهد داشت!



آن گریه‌ی غم‌انگیزی که گذشت و آن اشک‌های پاکی که ریختند بر دلمان و آن آغوشی که جز دل‌تنگی در آن هیچ گنجانده نشده بود و آن حرف‌های کودکانه‌ای که هیچ کودکی نمی‌فهمیدشان و آن روز سردی که دلم می‌خواست همان لحظه متوقف شود و زمان از کار بایستد؛ همان لحظه، تمام غم‌هایم را شست و به آب رودخانه سپرد.

آن روز، روز عید دلم بود. دلم، لباس‌های قدیمش را از تن کند و لباس‌های نویش را پوشید؛ پیراهنی زرشکی‌رنگ با رژ لب اناری و دامنی کرم‌رنگ. زیباترین پرنسس قصه‌ها شد. دلم، فقط یک گفتگو می‌خواست، یک هم‌دردی با کسی که هم‌درد بود، هم‌دل بود.

درحالی‌که سوسیس حاضری را در سکوت می‌خوردیم، خندیدم و گفتم:
- فکر می‌کردم زن داری!

و رادمهر برخلاف تصورم که فکر می‌کردم خوشش نمی‌آید، از خوردن دست کشید. بلند خندید و با خنده گفت:

- اگه یه روز رفتم بی‌اجازه تو زن گرفتم، حق نداری من رو ببخشی!

و همچنان می‌خندیدیم. باز گفتم:

- رادمهر؟

- بله؟

به من می‌گفت لجبازی می‌کنم؛ اما به خودش نمی‌گفت لجبازی نکند! می‌دانستم ته دلش و سر زبانش بوده که «جانم» بگوید.

ساندویچم را کنار گذاشتم. دست‌آزادش را که روی میز بود، گرفتم.

- رادمهر؟ میشه ببریم از این خونه؟

لقمه‌اش را قورت داد و نگاهم کرد. بازهم آن نگاه و بازهم آن عاشقانه‌های یواشکی! نمی‌دانم نتیجه‌ی سی ثانیه بررسی چشمانم چه بود که با لبخند لقمه‌ای دیگر جوید و گفت:

- میریم، از تهران و ایران هم میریم. فقط تو همیشه همین‌جوری نگاهم کن!

و او نمی‌خواست از دیوانگی‌هایش دست بکشد! آن شب، ما تمام شب دیوانه بودیم. این سه سال را به عقلمان نابود کردیم. بگذار یک شب را هم با دیوانگی‌های دل پیش ببریم!



و عزیز دلم، بگذار چشم‌هایت را ببوسم، دهانت را بشنوم، لباس‌هایت را ببویم و دلت را کنار عطر پروانه‌ام بنشانم. مهربان! می‌دانی که هیچ‌کسی مرگ پروانه‌ی کوچک را به چشم ندیده است. اصلاً مرگ پروانه، مفهومی ندارد! دلم را ببین، دیواری‌ست که به قاب عکس تو و پروانه‌مان محتاج است که فرو نریزد! خودت را از این دل بی‌آزار نگیر! راستی یادت نرود، دوستت دارم! پروانه‌ها هرگز نمی‌میرند!

امیدوارم حال دلتان خوب باشد و چشمانتان از شوق زندگی بدرخشند! دفتر زندگی ثریا تا خود ابد بسته نخواهد شد. همان‌گونه که خواندید و می‌دانید، پروانه‌ها هرگز نمی‌میرند و روایت زندگی‌های زنانه‌ای چون روزگار آرام ثریا تمام نخواهند شد. هدف من از نگارش این رمان، فقط بیان برهه‌ای از روزگار زنانه‌ی چون ثریا بوده و آنکه بگویم ما در کثیف‌ترین برهه‌ی تاریخ هم که باشیم، اگر خدا در دلمان زنده باشد، بدون شک «عشق» هست، «ایمان» هست و «وفاداری» هم هست. عشق، تنها زمانی حقیقی می‌شود که ایمان باشد، وفا باشد. خیانت، واژه‌ای ترسناک که این روزها سخت در گوشمان زنگ می‌زند و وفاداری، مفهومی که کم‌کم از یادها می‌رود! باشد که باشید همواره و از خواندن رمان ثریایم، کمال لذت را برده باشید! خیلی اگرها و قرارها و کاش‌ها بود. قرار بود صحنه‌ی مرگ پروانه توصیف شود و نشد. نام قبلی رادمهر، «مهرداد» بود. قرار بود یکی-دو نفر از کارکترهای فرعی بمیرند و نمردند. اصلاً قرار بود رمان خیلی طولانی‌تر باشد؛ اما اضافه‌گویی‌ها را از ابتدا تا آخر بریدم و این رمان، تقدیم نگاه شما شد. دیگر آثار کامل‌شده‌ی پرنده سار عبارتند از «رمان فصل نرگس»، «نمایش‌نامه جان دلم» و «نمایش‌نامه بیا به دیدن من»

در نگاهی که کردم همه عمر، نرود تا قیامت از یادم / اولین نگاه که دل بردی، نگه آخرین که جان دادم!

پرنده سار

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر

این رمان در انجمن نگاه داندلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه داندلود منتشر شده است.

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/292324/>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/78565/>

